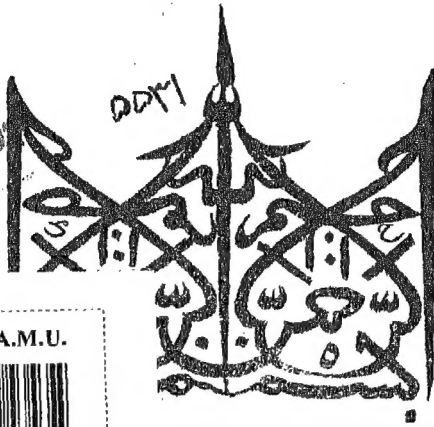


3

۵۵۳۱

200



I.A. LIBRARY, A.M.U.



PE5531

ایسے غنی ذات تو از اقوار و از انکار
 نے بہ صارت ہستی مانی خزانہ ہستی
 گزینہ غنی بود اندر غیب مطلق ذات تو
 رنگ بے رنگیت اصل رنگ بے رنگ
 حسیت خود بحر حوایت ناپید گنا

بے نیاز از ما و از سپیدی و از ظہار
 اسے بھارت بے تعلق از گل و از خار
 نام ما اینجا کجا بود و کجا آثار ما
 نور بے رنگی بہ از نیرنگی و از نور
 قطرہ باشد یا نمی





اے کم از کم روبرو بین	باکما بشم از خودی رحضرت دم بر نیم
ججت هستی تست این	عین هستی خود قوی پس تو چون منکینم
پے پرواست آنجا طایار	که رسد شایین فکر اندر سوا اوج
تا بیدارت ندارد وید	از چهره و دست نگه تا پاه کنت
گر چه زینهار و نوق است	که رسایا بداند حضرت تو چون و
در حریم قدس تو ممکن نباشد	فرض کردم که حجاب نور و ظلمت شد
دوران حدیکه باشد حیط و کار	خارج از عقل و قیاس و فهم همه خاصم
بسکه هست عالی را اطلاق کم	نے یکے بگند در اینجا نے دوئی گفتن
که سزد این قیدها و ذات بخت	نیت تنزیه و تشبیهش نمودن با سزا
نیت در هستی سافرج کو بود و کار	اعتبارات و اضافاتی که آید بر پا

عین ادر است با جزا ندان ادر ادر	کار با عجز است آخر کار در سر کار ما
حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرت	هست با حیرت ز سر تا پای کار و بار ما
گنگ میگردد زبان اهل عرفان مقام	ما عرفا گفت اینجا سید ابرار ما



داده ام از ذات احدیت نشانت ای نیاور
چشم دل بکش و بنگر معنی اشعار ما



اسه نهان در کنج غیب دیده بصفا	نیت جز تو کس عیان در کوچه و بازار ما
خود نقاب وی اوایم دیگر هیچ نیست	گر بر اندازد ز رویش گم شود آثار ما
گر بفتا دود و دودیت جام و حد در ده	دور گردد و اخلافت و این همه تکرار ما
در مقام کونایه که خود بپروده	که بماند دین و کفر و سجد و زائر ما
بر لب جوئی جهان ساز و برگی تازه	هر زمان آید خرامان سرو خوش فگار ما

چشم مار یک نگه بر ز گسشتش قفا	ببخود و دیوانه شد فرزانه و شیارا
چون بگوش آمد صد آغزه قولست	میند بانگ بله هر ریشه و تار ما
در شناسایی چنان آید رخ زیبا	تا بیکر مسید هر لحظه بر افکار ما
رو خود بیکر دست کو بنیم اورا صد هزار	موجب کثرت بود آینه بیار ما
را و مرآت و مرئی جلگی کین است	عقل حیرانت در صنعت گرئی یار ما
خود توئی ناظر توئی منظور بجان جهان	پس چرا باشی نهان از دیده نظار ما



هست ماریت بر کنج جالش ای نیاز



کنج می آید بدست از کشته گرد و مار ما

خود تجلی کرده بر خود آن بتیاری	شاهد روی خود آید یار گلزار ما
مقتضای حسن باشد جلوه گردون بخود	مهر و مهره در آینه بین شاه گفزار ما

یار بآن و نور تابانست بایفون سحر	کز طلسم جادوش دیوانه شد شمار ما
مواو کیسوی مشکین است یاد و کان عطر	شد پراز بوی دل آویزش سطر عطار ما
حسن و نگداشت تابند بسوی ما سویی	تا بیاید سوی ما آن یار خوش فزار ما
لیکه محل یک نگاهه سو بهیم ده بود	کوز استشنا نکرده رو با سخنا ما
مخفی در ذات او بودیم چون و غن بشیر	سرخو میدید و آمد بر سر اسرار ما
در ازل چون برقی بگشت از ره ملک طوط	دید بالا جمال نقد و جنس این بازار ما
بود شاخ و برگ گل در تخم و آتش زند	در تماشا خودش شد میر این گلزار ما
بی تعین بود کس مخفی اندر کج غیب	در تعین آمد آن گنجینه اسرار ما
جلوه نوری نمود و نور احمد نام ستا	پس بود احمد احد از روی این گفتار ما



از تعین اول و وحدت بیانی کرده ام





اے تیار آوے گوش این کو شهر مہرور

سراپاد لکشتے رنگین نگاری کردہ ام پید
 بے غار تگر دین سحر کار کردہ ام پید
 عجائب کرد با طرفہ یار سے کردہ ام پید
 سردیوان حسنہ خوش شکار کردہ ام پید
 بد افسانہ دل رنگین بھکار کردہ ام پید
 باین ہر چار آتش کار دبا کردہ ام پید
 رہش از دیدہ خونبار بار کردہ ام پید
 کجہر تو جانان جان تشکر کردہ ام پید
 ہر دور ناتوانی حال تر کردہ ام پید

بہستان تجل گلزاری کردہ ام پید
 قیامت قاضی بالا بلا سے آفتہ جان
 نگارین کافرین اہد فریبے غنچہ پروان
 جوانی نکتہ دانے طبع موزونی پخت
 بیاجانان تماشکن چہر ان تن سوزان
 جگر آتش دل آتش سینہ آتش دیدہ ہا
 گدار کاروان لخت دل از سینه مجسم
 دل جان اغریز از بھران دارم نہا
 سر و سامانم انہ عجز و نیاز و بیخود خوا

سکاستی خود شهریار کرده ام پیدا
بر افکنم نقاب رخ را که در غم
بلقش تو از بر پاپا پسته تن غازی
ز دم صد چاک بر کوه دم از تیشه محنت
بمعیار ریافتد بهمت را نکو دیده
پراز در پاشه پور است و اما تمجد
غیبتها همیکدم که شیطان بر طرف گردد
بصید ما سوا شایین بهمت کسوف دارم
مکانی را که کان از منم بختانها
شناور ماندم اندر بحر جنت چو یک

درون گردن من شمشیر کرده ام پیدا
بر و بر بخودی یکبار اختیار کرده ام پیدا
ز بلبه پائیش با پس استوار کرده ام پیدا
بد تنها فیشنی طرفه خات کرده ام پیدا
پسند خاطر دطعا عیار کرده ام پیدا
چنین دولت ز چشم شکبار کرده ام پیدا
ز یکدانی و یک بنی حصار کرده ام پیدا
با وج قدس بصر او شکار کرده ام پیدا
برون از چرخ و ایر من بایه کرده ام پیدا
رسیدم بخود پادشاه که بیک




شناکردن و مردن بجز بی سختی متکلی بود
باز وی نیاز و بجز کار که کرده ایم پیدا

نیر نور خدا کرد طلوع از بر ما	امشب آفت که زد حلقه جهان بر ما
بغیر و غمت مه چارده باختر ما	در شبستان جهان بر منط شمع سحر
قلزم دید حقیقت شد چشم ترا	چکد از ابر مجازم رشحات تحقیق
جرعه نوش کن ایندم ز ریخته ساق ما	شاه را جام ظهور از پی فردا بر ما
که نهاد افشاید شبی جهان بر ما	نظر حضرت عشقت بسوی فقر ما
جمله در سایه شد اندر ته بال و پر ما	اوج گیرایی باین که فضا ملکوت
نگه شیشه گران کو و کجا گوهر ما	فکر هر کس نرسد مغز سخن بیا اول



تا نیاز از خودی خود نرهد سوزان باش



	محو اسپند با تشکر و محبت ما	
<p>این دم قدم بکفر حقیقی زدیم ما مسجد خراب کرده بدیر آمدیم ما از پاسبان سر همه آتش شدیم ما تا کشته در معارف حق او صدیم ما از هر جهت بهر جهتش مسدیم ما از بهر طفل معرفتش والدیم ما</p>		<p>بی پای بند دین مجاز بدیم ما اسلام را گداشته در عشق انصاف از تابهای آتش محسن جان بار صد شیشه آتش کثرت شکسته ایم ذات و صفیات ما همه منسوب بی او پیدا است تر عشق ز بطن بطون من</p>
	<p>بیا که گشته ایم ز شور جهان نیاز دست از خودی فاشانده ز خود بخویم ما</p>	
<p>مسیم و می کشیم و ز خود بدیم ما</p>		<p>دین معان گرفته و خوش کافریم ما</p>




از فرقه مایه تصرفه بس منکریم ما	با جمیع اهل جمع موافقت سریم ما
دانا کشیم و دشمن عظیم بالیقین	اگر دن زن تن و دل و جان دریم ما
رندیم و بخودیم و ز خود اشتان ایم	وز خطر نای و هم صفا خاطریم ما
از جلو با حسن چشم نگاه دل	در سخت حیرتیم و بلا ششدریم ما
از تابش شعاع جلال و جلال یار	آتش گرفته از کف پاتا سریم ما





با که ز پر سران خیالم نیاز نیست
جا سرا بکت نهاده و خوش میسریم ما



بهر آت جهان بنمود جانان روی نیا	برنگ و یکر و شان دگر هر میر نیا
ایر ایل ایلان هم شد و هم یار بریدین	بنای کعبه اتم ستا هم دیر و کلیسا
بیشتر پارسایان بار تقوی نهادن	بجان میکشان انداخت مهر جام و صبا

نه تنها ماه کفانی که بنوده زلیخا	بنور آفتاب دی او هر فوره تاباست
بختی تاج فقور و جاه و شمت دلا	بقوت فخر فقر و خاکسار گردار است
بهر طرفه معین ساخته افواج است	بهر یک دگر راء و رسته دیگر است
	نیاز از خفیض جود اوست پر محو عالم
	که از تحت الشری بنواخت تا فوق الزلیلا
که نشا ستم مد بهوشی سران پاؤز سپار	الا یا ایها الساقی بنوشان جامم با
چه در بند خودی خود یافتم جمله بلا بار	سر ایا بخورم گردان ز قید ستم بر با
که مشکل مینماید حل او هر سپهر زیار	بلای بند منی سخت عقد مشکله دارد
بنه بنیم توانایش الا جام صبار	درین مشکلت باز و حکمت چکار آید
دگر پسند بر من عده اهر و ضرر دار	به هر چه جلوه گر شود و لم ابی را جامم

<p>کمر نمی نیت کر ناید پسند آن شاه نسیا نه یارم در جناب و ست بار است پر و را بر افکنند ز غار من چون قنار برفنا مباد این عالم هرگز بقسمت گبر نسیا اگر نمید مرا صد پاره کرد و سینه خاریا</p>	<p>سر ری دل سبک تن مهیا دارم لیکن بپر و ایم چه پرو است آنکس که بی پروا نهاده داغ دل در سینه عجب شب افزون چه به صبرست یار بین چه بیانی که درام بشمار فراق تو دور و زمان محزون</p>
<p>نیاز و انکسار و محزون از حد گذر کرده بده یکدزد و یار سه بدر گاه خودم یارا</p>	<p>بیا ای ساقی زین باد پر کن جام صهبا جمال حسن رسو خود و شستاقان خود پیاپی ده بجا و بیخبر گردان ناما بر افکن از رخ عار من عجب برفنا نخواهم ملکها سکندرنه جاهد و جانا</p>

<p>بیا بنگر بحال ما و نشان فتنه بر پار بجای آسمان دیدیم چون عقد شریار ۱۶۰ که درستان نباشد قدر و غمت در</p>	<p>غم حیران مرا گشت و قیامت سرم آورد شب انکوار آمد اندر چشم من در حال خواب بگو شمع که کند جا و عطر و پند و آواز</p>
 <p>نیار اندر طریق خاکسار خوش و ان بایش شود و لدارت آخر نرم گو سخت چون خار</p>	
<p>سپراهن خست لباس شهزاده فطاری گئے ابر و خمدار شمار تا با سک کویتو کتم پیش مدار یا اسود زنگیت بجهتم تو ک خطا لایحمر من کاسک من کان سکارا</p>	<p>بس جامه خون کشته شمشیر جبار یک ناخن دیدہ چرخست مه نو اندر بغل آوردہ ام اینک دن بر پا کیست بر دیتو و یا شب بر رخ روز مست می ناب تو بهوش آمدنی نیست</p>

چون شمع سراپا بسر کر یہ دلاہم	مین تار کی قدصرت و خانہ و بخارا
روز بتا شاعے رخس جوش ندم	اجرت مین العین عیوناً و بخارا
ہر قطرہ اشک کہ فردرینچم از چشم	قد کان مین القلب مدابا و مثارا
چون وید سر شکم شفعی گفت بیا	بان دور کنیدا نیکیس بہ مکر و غارا
زین پیش کسے اشک بدین نگ ندید آ	وز دیگر از کف مین رنگ حنارا
یار بچکنم چارہ خود ہیچ ندانم	این زندگی تلخ بہن نیست گوارا







رہے بہ نیاز اسے شب بیدار و ستم
تا کے نہ ہی داد بفسر یاد گدارا

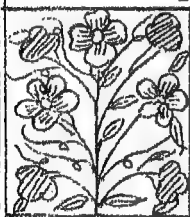
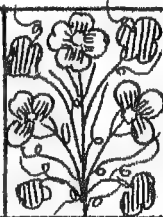


ایدل بگیرد امن سلطان اولیا	یعنی حسین ابیہ علی جان اولیا
ذوقے دگر بجام شہادت ازورید	شوقے دگر بستی عرفان اولیا

<p>هم فخر انبیا شد هم شان اولیا ز انرو شد است قبله ایمان اولیا گوئے سبق بر بوده زمیدان اولیا سیماست شمع شبستان اولیا</p>	<p>چون صاحب مقام بنی علی است آینه جمال الهی است صورتش تا کرد صفت حق مرد و سالان پیش رو نکوش مطلع صبح سعادت</p>
 <p>دارد تیار عشر خود امید با حین با اولیا است حشر محبان اولیا</p>	
<p>کر چه فانی شده ام ذکر و بیانم باقیست ذات حق کان من و بحر دایم باقیست مستی و وجد دل ره قص کنانم باقیست سو ختم خاک شدم سوزش جانم باقیست</p>	<p>عشقت آنست که ز نام نشاتم باقیست گوهر مستی من کر چه حباب آنست محفل ساغر و می مطرب نیل آخرت شعله نور قدم بر دل طور تم تابید</p>

	<p>کر نماذیم درین دیر چه باکت نیاز کز ازل تا بابد جان جهانم باقیست</p>	
<p>عشق جانم بر بود آفت جانم باقیست زیر خاکستر دل سوز نهانم باقیست همچو نقش کف پا نام و نشانم باقیست بالیقین من نیم و دهم و گمانم باقیست</p>	<p>رفتم اندر ته خاک امن و تباختم باقیست سرو سامان وجودم شر عشق بوخت کاروانم همه بگذشت ز میدان شهوت هستم جمله خیالت بتمثال سراب</p>	
	<p>طمع فاتحه از خلق نده اریم نیار عشقم اندر پس من فاتحه خوانم باقیست</p>	
<p>که عالم جمله از چشمم نهانست همین بیم که جانا نام عیانست</p>	<p>خیال دوست در دل انچنانست اگر خواهم که بیمم خوشترن را</p>	

<p> ببین در صورتی با چشم تحقیق وجود الکل عندی فی خیال بلائی هستی است این عالم آشوب اگر دانی که هر شیئی هست لاشی دلاست حقیقت کس نداند </p>	<p> حقیقت را مجازم نزد بانست نمود ما سوا و رسم دگمانست عدم شهریت کو دارالامانت بدانکه هر مکان هم لامکانست مگر صاحب دلی کو رمزدانست </p>
---	---

	<p> نیاز این گفتگو از من بپندار که نه گفتار ناسر از بانست </p>	
---	---	---

<p> یار ما هر زمان نام و نشانی دیگر است در ظلم خلق بر کنج رخس کین و او راه او از طالب دنیا و دین کج شود </p>	<p> کل یوم صور قش و شکل و سواد دیگر است هر طرف ما بسیار پیاسبانی دیگر است طی راه عشق کار کار وانی دیگر است </p>
--	---

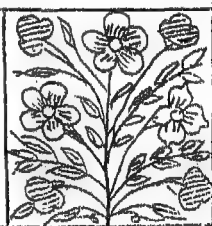
من تنها جانفشی پیش جانان دادم
 از اسیران بود آخرت نیستم
 فارغ از سود و زیان من گشتیم
 دیده بردیدار جانانست ما را دیم
 بنده عشقم ندارم آرزوی نام و ننگ
 مرغ بانم که ضرر و آید بستان ایم
 من چنان غیر ازین هر دو جهان بگذرد
 جسم و جان کالان نبود مثال قهص
 عشقش در بیان کس نیاید آسان
 خضایان بارگاه شیخ عبدالقادر

بر سر تار مویش جانفشی دیگر است
 بیل عشقم مکانم آشنایی دیگر است
 عاشق غمیده را سود و زیانی دیگر است
 سینه ام مجروح هر دم آشنایی دیگر است
 آرزو با چنین کار کانی دیگر است
 مرغزار مرغ جانم بوستان دیگر است
 خارج از هر دو جهان ما را جدا دیگر است
 عاشقان و عارفان را جسم جان دیگر است
 این چنین اسرار را شرح بیا دیگر است
 زمین جهت ما را ابراهیم فقر است دیگر است

دے کہ صانع تقدیر طریقتم و بہشت	مرشت خاک مرا با شرب صافی چشت
بلوچ طالع ہر کس نوشت کرداری	بسر نوشت من بند نقش عشق نوشت
درون سینہ من ہر بگو خود آراست	نہ راہ کعبہ روم نے کلیہ بیانہ کشت
ہنوز آتش مہر شہ دلم فروزا شد	برنگ لعل برآمد بوختن نکشت
نہ سنج و راحت ہستی گذشتہ در بجائے	رسیدہ ام کہ در انجانہ و در خشتا و بہشت



نیاز را بمقامے کہ حق عطا فرمود
برابر است در بے پہا برینہ خشت



مبارکبادت اید لگت بینا ویدہ کوٹ	نمایان شد بہر سو صوت یارِ نکو صوٹ
عجب کیفیت داری نگاہ یارِ منوٹ	کہ درستی و مدہوشی در آمد جانِ منوٹ
قیامت غفل و غوغا ست در خوش و خروش	کہ یکے گوش عالم پر شد از ہا و ہوشوٹ

بر آید هر چه از دل بزبان جان فاش شود	که هشیار ابرو سپهرش دارند مغرور
چو رفی از میان رخ دزد کشی یا لحن	که شد پویند جان جان و دل حالات منقوش
جواب باری ن ترانی نشوئی هرگز	بعشق آتشین رو شده سنوان طوط
نیاید در نگاه تو بجز آن حسن بگری	بهر جانب که بینی باشد آن دلدار منقوش
چو خورشید حقیقت شد بر دهن از مطلع جانب	مبدل شد روز و رشتی شهباده بجزوت
شرابی خور دی از جام لبایر شکوفا	سلامت یافت از تلخی پیران جان بجزوت
نباشد که عبادت خالص الله آراء	بگو حاصل چه باشد عجزین جنب و جوش



چه تاب آرد حدوث تیره بر رو نیارت دل
 فروغی از قدم پیداست اندر مشعل نور



مستیم از عی مغانه اوست

رقصم از نغمه ترانه اوست

شعله زن در متاع جان و دلم
 دست هستیش چه میر سسی
 آنکه در دو جهان نمی گنجد
 شاخ و برگ و شکوفه و گل خلق
 جز خدا نیست و گیریه موجود
 باطن و ظاهر اول و آخر
 خلق عالم ز ماه تا ماه
 صد چشم دل که تابانت

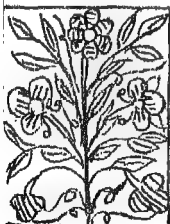
آتش حسن صد زبانه اوست
 کز ازل تا ابد زبانه اوست
 در دل در دمنده خانه اوست
 جمله رو سبذگی و آنه اوست
 من و تو حیل و بهانه اوست
 قبله جانم آستانه اوست
 موجه بحسب بیکرانه اوست
 اثر گوهر یگانه اوست



روز و شب رشته امید نیاز
 بسته همت شهبانه اوست



حسن رو هر پیر و عکس حسن دواست	رنگی بو گلشن جو بی زر رنگ بواست
هر دل اندر هر بدن در فکر جیت و جواست	هر زمان در هر دهن در فکر گفت گوئی است
منزل هر شربت مذہب سر آگوست	انتہائی آہ ہفتاد و دو دولت سواست
در حریم کعبہ و دیر و کلیسا کشت	قبلہ جان جهان طاق خم ابرواست
بر لب ہر جویبار در گلستان جود	روشنی افزا چمن سرود قد و لجوی است
فتنہ و آشوب جان و شورش و غوغا	غلغل و شور و دو عالم جلد ہا و ہوی است



بر نیار آید و ستان از بے نیاز شکوہ نیست
 زانکہ در خویشم سراپا راہ و رسم خواست



جان عالم در کف حلقہ گیسواست	عالم جان پا بندیچ و تاب سواست
شاہد اہل نظر حسن و جمال رواست	قبلہ ارباب بل طاق خم ابرواست

آنکه صیاد غزالان را جان بوده است

رهزن ایمان دین غار تگر صبر و شکب

که خوش آید در سرمه بکل استاده

بر دلم آید وستان از کفر عشقش شکوه

عشق بزان حقیقت چه سر افند است

ذات حق خورشید این اعیان مازاد است

از رخ هر ذره تابان نور خورشید است

ذات خورشید است فی الواقع بهر محط

و سبحانستی تابانست برق هستیش

امتداد فقط اش نفس جهان را نقش است

ناوک انداز نگاه دیده جادو است

عشوۀ ناز و داد و غمزه جادو است

سلاها شد کین دماغ پر شام است

زانکه اوز ناز دارد طره بند و است

چون سیر اینها را چون گاشن بجای است

تا بش ذرات ما از عکس اشراقات است

صورت اعیان عالم منظر و مرآت است

در عفات ذات این پیدا و پنهان است

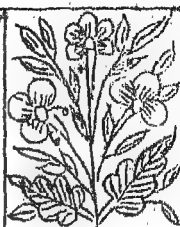
طلعت آباد عدم روشن ایامضا است

دفتر آفاق و انفس نسخه آیات است

همدو جوئے ہم قدم ہم صفت امکا وحدوث
در گناه دیدۀ بینا همه حالات است

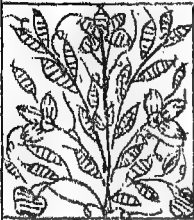


ملک پیچونی و چون معمور از دست آینه
در مکان و لامکان تعمیر عمرات است



جان پاپے بند قید گسسته هوا است	دل بستگیر حلقه زلف و دوتا است
دیوانگی عقل سرم از بلای است	حیرانیم ز حسن رخ و کبریا است
شوخی و ناز و غمزه و طرزا است	قمار نگه قرار دل و رهزن شکیب
دار و تپش بجان و دلم از بر است	شور و فغان و ناله و سوز و گداز است
در دم هرا نکه داد علا جسم کفا است	از فتنه طبیب نباشد شفا من
چشم نگه بناخن مشک کث است	در رشته مراد من افتاد صد گره
اندر جهان کیسه دلش آشنا است	ناشناس عالم و بیگانه جہانت

سازد بزیر سایه خود شاه دو جهان
آنکس که زیر سایه بال بها اوست



چون بر نیاز بزم وفا تو ثابت است



جور و جفا هر آنچه بر دشت سزا اوست

آب روان گلشنش از جویها اوست

حسن جهان ز حسن رخ دلربا اوست

بالجمله این همه هم نشو و نما می اوست

که شاخ و گاه برگ و گله غنچه گاه گل

تا هم مگردش از پی مهر و هوسا اوست

هر چند ذره ذره ز محبت کامیاب

بیت المقدس دل بے شرک بها اوست

من لم یسعه و سعه ارض و لا سما

کفر جهان ز طره زلف و توانا اوست

ایمان عالم از رخ نورانی ویت

آنکس که در احاطه قیدش هوا اوست

باشد ز رفق قید تعین همون خدا



چشم دل نیاز که تابا نیست چون صند





از آب روشنی در بے بهکا است



عروس خلوت دهم شمع آئین همه است

که خط و خال و رخ و زلف پر شکن همه است

که قیس و لیلی و شیرین و کوهکن همه است

که طوطیان چمن نالغ و هم زغن همه است

که لاله و گل و فسرین و فسترین همه است

صنم پرست و صنم هم صنم شکن همه است

که چوب تار و صدا تن تن همه است

که گوش من همه او هست چشم من همه است

که دید دیده جانم بجان تن همه است

کیکه سر نبات در عین همه است

به صفت رخ خوبان همین نمودم

نه سر عشق چو واقعه شو یقین دانی

فطر بعیب مکن در طوبی باغ وجود



همین صدائے بگو شمع رساند باوصیا





شیشه ام بصنم خانه از زبان صنم





از ساز مطرب پر سوز این رسید بگوشت

شبنم من همه صدقت و دیدن همه حق

چنان رخ خوبان درون فتم و درون کشتم

اگر تو دفتر اسلام و کفیه پاره کنی اگر ز قید نعین مردن شوی چو نیاز	یقین شود به تو کین شیخ و برهنه است فطر کنی که درین زیند پسین همه است
نیاز نیست که میگوید این کلام این دم قسم بحق که درین وقت در سخن همه است	 
ایده چه اندر فطرت آمد و رفت و انهم که خیالت بد از ان شعله حسن ایدل ز سرت رفت سر حسن مجان ایجان جحان جان من ناز و نزار این مرده تنم بجز قد مبوس سی تو صد حیف ندید هست گهی رو مراد	کز دیدن او یک اثر آمد و رفت چون برق در خان مبرت آمد و رفت صد شکر که این درد سرت آمد و رفت بر لبش و بجز فطرت آمد و رفت که دی شده و در رهگذرت آمد و رفت مشاق تو چند ان بدرت آمد و رفت

از آمدنت در برمانیت یقین	صدر بار بگو شمع خیرت آمد و رفت
	
ایه با و صبا عرض کنش حال نیار	باشد بجانفش اگر ت آمد و رفت
	
<p>ایده ندیدی چه برت آمد و رفت</p> <p>از گرد پیش سرمه نکردی در چشم</p> <p>چون ابر سیامت تنگ بر تو حجاب</p> <p>ایه فکر نه نازک و بار یک خیال</p> <p>ایدل کرت نیست شناسائی یار</p> <p>اے سر بچم در دی و چه شور و چه دایم</p>	<p>منظور تواند رفت آمد و رفت</p> <p>حیف است چه کحل البصرت آمد و رفت</p> <p>آن بدر منیرت بدرت آمد و رفت</p> <p>در نه بستر موکرت آمد و رفت</p> <p>کانه بر تو سیمرت آمد و رفت</p> <p>کار ام ده در دست آمد و رفت</p>
دانم که نیازم بشد سو تو یار	

	در کوچه من ماند اگر آمد و رفت	
<p>وز جفای تو چها بر سر آمد و رفت نال و آه بهر تو چها آمد و رفت ورنه صد بار خیالت بوفا آمد و رفت کنین جفا بر سر اواز تو سر آمد و رفت سالمها داشته در کوی شما آمد و رفت</p>		<p>از عتاب تو بجانم چه بلا آمد و رفت بر لبم شور و فغان بدلم سوزش عشق بالیقین کردم پیشه ترا بهر رقیب جز وفای تو دلم هیچ نکرد دست گناه لنگ شد پاسه خیالم بشماراه نیا</p>
	<p>عرض کن قصه حال دل مفتون نیاز پیش او گر بودت باد صبا آمد و رفت</p>	
<p>بدون ترک سر این گوزن یا آسان نیست اگر ز سر نکنی پارسائی آسان نیست</p>		<p>دلار بودن کوی خدای آسان نیست بکوی یار ز پار رفتن نیابی راه</p>

مجرد از من تو شو گداز ز بند دویی	که حق رسیدن ما و شمای آسان نیست
نخست ترک هوا گیر و نه ایند خام	قدم نهادن تو در گدایی آسان نیست
بیا بصیقل تو حید زنگ دل بزدا	بتار آئینه چهره غمائی آسان نیست
و ضو بخون جگر کن حکم مفتی عشق	که از جنابت حدت صفای آسان نیست
حتی ز خویش چو نه شوز پائاسر خود	و گرنه یوس لب لعل نای آسان نیست
برون بر آ تو خود را ز در میان	بهیچ نوع دگر خود غمائی آسان نیست
هزار گونه بدی مندرج به نیکی نفس	ز کید و مکر و فریبش هائی آسان نیست
بخاک نیستی اول بیا و پست بشو	که سر بلند می و رفیع لوائے آسان نیست
صفات سمع و بصر علم را زیار بگیر	و گرنه ایدل نادان سه بابی آسان نیست



بکش نیاز کنون ماریستی خود را





جز این وسیله بگفت بر آستان منت



شهباز سمنده تاز منت

آنکه برد گمش نیاز منت

دیده واکرده عشق باز منت

از ازل تا ابد بحسن تدبیر

چشم خوشنوار نیزه باز منت

آنکه غارت نمود کشور دل

خود حقیقت نما بحجاز منت

زیبای معنی ست صورت من

در حتم گفت حق که از منت

گر انا الحق ز نعم بعید بدان

در سرت کز سر نماز منت

زاده کن و صنوبر خون جگر

جان محمود در ایاز منت

در میان جهان کهنه و نو

سوی خود باز چشم از منت

از صفات منت فقر و غنا

گر خیالت به منی نواز منت

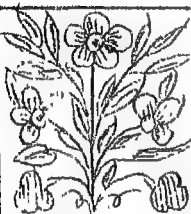
همچو من شو تخی بر سر تا پایا

از نشیب من و فراز منت

سوز پروانه از گداز منت

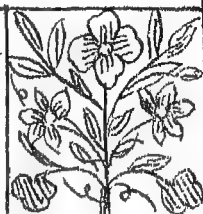
آسمان بلند و پست زمین

شمع روشن شده بنور دلم



حسن خود عاشقت و خود معشوق

بر در ناز خود نیکاز منت



گرم قطره چنانم که دل و جانم سوخت

چشم جادو نگهان مصحف ایمانم سوخت

کاستین من و هم کوشه دامنم سوخت

حسرت تر لب از چشمه حیوانم سوخت

آتش عشق چه را همچو سپند نام سوخت

که دگر جلوه نازت سر و ماسم سوخت

دیدم باز سینه همین دیده چرخم سوخت



جلوه کردند بتان در حرم کعبه دل

شر آتش دل بودند اشک رنگین

و اسه ناکامی من از لب لعلت تا کی

آه دود من جانم ویران کرد سید

نغمه بیابانی دل بود هنوزم در پیش

<p>هم مهر و روم و هم خواهرش در مانم خست مان پی شیر دل اینجکه نیستانم خست همه تن شعله مرده خامه حسانم خست</p>	<p>شد محرقه عشق تو ایچم نگذاشت استخوان سوزی مار اسبجه پیدانیت خواستم گرمی حسن تو بحر سیر آرم</p>	
	<p>گر مجوشی بجموشی کن اے شاه نیاز سربز افو شدنت جان غولخانم خست</p>	
<p>گر بے شعله حسن تو دل و جانم خست لیکه یک لحظه بهجران تو نوانم خست مهر بر و بر بخصوت به ازان انم خست هرزه خندین کلهها گلستانم خست غلغل و شوشه سحرگاه مرغانم خست</p>	<p>مهر رویت نه همین دیده جیرانم خست شمع نسان بر سر بزم مت همه عرم میوز نیت افضاف که بزم قهر برافروزش دل مجموع من از پنجه لب بند خست منکه پروانه منط سوز می ساز می ارم</p>	


لاله زار جگرم رشک بهار ارم است	نوبهار عجیبی صحن گلستانم سوخت
دفر و عوی تقدیس ملایک یکسر	شعله آتش عشق دل انسانم سوخت
گذر قافله بایک نفس آسوده نداشت	غم آوارگی کرد بسیار با من سوخت
فلک افلاک سیلاب رشک در چرخ	بود تا چشم سهیلت یم طوفانم سوخت
بیلیم در قفس و دوزخ گلشن بهار	در چنین فتنه مرغان خوش الحانم سوخت
کار دامن همه بگذشت من و بهیسان	غم دامانگی از قافله یارانم سوخت

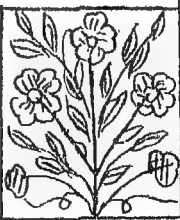


دخ برقت قرار دل بیتاب نیار
جان بازان گهر چشم در آفتابم سوخت



کافر عشق ز رسم ره ایمان برگشت	محو نظاره جامان ز دل و جان گشت
بسکه از چشم سیه کسی سستیم	دل از ذوق می ساغر دوران گشت

<p>میوان از دو جهان از دل و جا بر گشتن دوش از جلوه ناز تو بجهن گلشن نظر ابل نظر فتح کشف و شهود قید مذہب سبب بجز و تا دید هر که سودا محبت بسر زلف تو کرد</p>	<p>مگر از عهد وفا یو که نتوان برگشت بلبل از ناله درد گل خندان برگشت صوفی صافیم از حجت و برمان برگشت دل بے قید ز هر کبر و مسلمان برگشت نقد جمعیت دل داد و پشیمان برگشت</p>
 <p>مگر طاعت تو گرسنه نیان آمدنی است دور از ریخ و غم و غصه توان جان برگشت</p>	
<p>آنچه بآباد و گشتان ساعده بیا میرد من حسنت که قضا و قدر انشا میگرد چو شش شفت بمرم مستی چه بیا میرد</p>	<p>دور چشم تو بخمور دل بایس کرد کاش با حاشیه مهر مخشایس کرد دل صد آبله ام جلوه مینا میس کرد</p>



دیده میساخت پیر با خیال نجات چشم نرگس سچین راه که میدید خدا سحر از آمدنت غنچه خبر داد که کل صانع جزو و کل این جوهر فرود منت دست بیداد تو میکشت جهان را چرخ با اینهمه میبری و بیدادگری شد بقربان کسی جان و دل ایمانم	دل نادیده مقاشن مسویدا میکند گوش گل آمدن بهای که اصفای میکند نظر لطفت سوے بلبل شیدا میکند کاش میساخت دو بخش و سخن داد میکند باز پایالی هرشته کف پا میکند بر کشته جور تو چه میباید میکند که مدام از الطاف تقاضا میکند
 <p>که شود جلوه گر اندر نظرش باز نیاز یوسف مصر کند آنچه ز لیثا میکند</p> 	
دل ما آنچه ز اغیار متن میکند	شب در آینه خود صاف تابش میکند

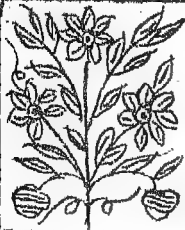

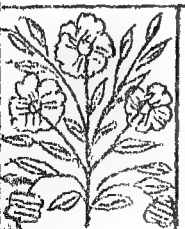
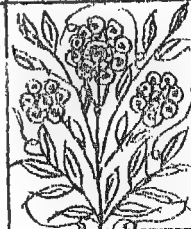
بهر که محبت ترا و اسے چربیا میکند	بحریم حرم و دیر و کلیا دکنش
که تمثال پری جلوه گر بیا میکند	شیشه بود و دلم یا که طلسم حیرت
ورنه این قطره چرا شورش دریا کرد	عین دریاست حبابم بنگاه تحقیق
هر یک حکمت تکرر بر مشنا میکند	کمی قدم و افزونی جاهاش با هم
ناخن شانه زلفت چو گره و میکند	حاصل غیرت من بود پریشانی دل
محتجب بے سبب این شورش غوغا میکند	در برم آبله بود پر از خوتا بے
در حضور نظرش لب دعا و میکند	دل من همچو سپندان بر آتش عشق
ساغر حشم تو مسرتی صها میکند	لب میگون تو می ساخت مرا است
میکند آنچه بعد فکر مسیحا میکند	قوت شاه نجف بین که بکنیم نگاه



اے نیار این همه اعجاز کسی میکند



	که عشق باید بجزل و طایا میکرد	
<p> و ز شربت وصال بدردم داکند شامان اگر نگاه مبوسه گداکند در دل چرا تخمیل بال بپاکند تشکین دل بملک دو عالم گجاکند هفت آسمان بچشم زون زیر پاکند آیا بود که عشر عشیرش بپاکند غورے بر استاد نکاه چپاکند بر ماجنا و جود بر آ نهاد خاکند باناخن مزه مگر این عقده داکند </p>	<p> ای کاشیکه ز تلخی بهجرم رها کنند از بنده پروری و نوازش بعید نیست آنانکه زیر سایه مهرت مقام نشأت شوریدگان حسن جمال و جلال یار دیوانگان بادیه پیای عشق او آنچشم الثغات که بر حال دیگر داشت بر کشمگان چشم و اسیران دامن مار و پرو و پرو دگر اندر آبیا در رشته مراد من افتاد صد کره </p>	



	<p>جانان بسوسے اہل نیابت گذارن آجان و دل نثار و فدای می شما کنند</p>	
<p>نشاط و خرمی آمادہ در کنار آورد رباب مود و دلف و چنگ اہکار آورد ہوا سے نشہ بشیجان ہوشیار آورد بہار آمد و گلہا بشاخسار آورد نہال خاطر رخ بستہ برگ بار آورد قدوم موسم گل گفت و در قرار آورد</p>	<p>بست آمد و گلہا بستہ بہار آورد تراہنہاے طرب نغمہ ہاے جان آورد فرد و مستی و جوش و خروش مستار آورد جفاکشان خزان را خوشی مہا کیبا آورد شگفت نچہ دل از ہوا فصل بہار آورد رسید باد صبا سوسے بلبل مضطر آورد</p>	
	<p>محذور حسد و ہندوستان نظام الدین نیاز جان و دل خویش را نثار آورد</p>	

او چنان ماند تپان من همچو غافل بگذرد	و آب بر عطیده در خون کج قاتل بگذرد
کار بر جان می قتد چون نوبت از دل بگذرد	شسته ام دستان خود از زندگی در بیداری
محرم در د که آن بر جان بسمل بگذرد	جز دم شمشیر و نوک تیر آن خونخوار است
آه راهم ز دور باز و می که از دل بگذرد	نوبتم در ناتوانی تا باین حد کشید
می نه پیغم کشتم بر روی ساحل بگذرد	همچو طوفانست پیدا از سر شکاشن
نغم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد	عاشقانرا نغم عجب مونس دست افتاده است
کیست یار جان من یار با گردل بگذرد	داشتم دل باید کار یار آنهم یار بزرگ
کین حیات چند روزه حال شامل بگذرد	در نغم جان بیا با ما نشین ای عفت لب



ای دل گویند ما را آفرین یاد آفریناز
این نیازم گر نیاز او مقابل بگذرد



<p>حیرت بر شمع و بر پروانه مشکل بگذرد در و بیدل را کسی اندک ز دل بگذرد عاشق از صادق بود منزل بفرمان بگذرد نیت امکان اینکه در دل و هم باطل بگذرد</p>	<p>کر شیب آناه تابانی بجز بگذرد آنکه او دل دارد از دس حایید^س عاشق از اسو جانان عشق بهر کمال است آرزویم جز تماشا به جمال یار نیست</p>
 <p>فکر بهبودی عبت در خاطر اری تیار که تواند بر شدن زخمی که از دل بگذرد</p>	
<p>باطنم آنکه او مطلق ظاهرم در قید و بند اندین ره باید ایدل هست مشکل سپند چشم دل بکشاد بگر بے حجاب آهوشمند بر تر از چند است چون هم جلوه کرد و چون^د</p>	<p>صورتم پست لیکن معنی دارم بلند راه حق سر کردن آسان نیست جز^ب رفتن نیت جز هستی حق پیدا و پنهان در وجود باطن ظاهر خود او هست اول و آخر خود او هست</p>

هم خود او خلد است در رضوان هم خود او نازد	هم خود او شیخ و برهن هم خود او دیر حرم
هم خود او ملاود اعطاکر مجوش و عطا و بند	هم خود او ست دمی و میخانه هم ساقی خود او ست
هم خود او معبود و عابد در گناه پوشند	هم خود او محشوق و عاشق هم خود او عشق و عشق
هم خود اندر آتش عشقت نوز چون بسند	هم خود او اندر تماشای جمال خود بوسد
هم خود آواز سالکوار بر خود ریشخند	هم خود او ستغرق در یابیرنگی خویش
خود نقاب خود شد و بر روی خود خود را فلند	هم ز خود محجوب گشت و خود ز خود پنهان شده
طالب حق را نشان دادم ز راه حق پسند	خویش را حق دان حق بین شوی حق را قیاس





نکته تحقیق بشنود نیاید به نیاز
کین همه نقش دو عالم نیست الا نقشبند





مشکل چند مرا کرده آسان چند

دارم ای عشق ز تو منت و احسان چند

<p>خوار و دیران شده در عهد تو زندانی چند تاج بخشان جهانند که ایات چند آنهمه کان و در این قطرہ باران چند بیت لزم شده پر کو هر غلطای چند لاله زار سے عجب رشک گلستا چند</p>	<p>هر که دلبند تو شد گشت نهر بند آزاد بکده ادرت شاه عالم چسبم چشم در ریزد امم بکجا ابر کجا فیض در یاد دے دیدہ در بار منت اثر حضرت عشقت که دارم در دل</p>
 <p>غزلے شستہ و رفتہ و کرے کوئی نیاز که بخوانند و ستایند غزلخوانی چند</p>	
<p>دارم از سوند و درون بهر تو رنج چند تا فلک رفت سر شعله نیران چند که نثار شستہ این در و در جا چند</p>	<p>نیت تنها بخت ناله و افغان چند مے بر آید شر سے از بن هر کو تم اشک رکنیم از ان جا بچشم دارد</p>

<p>صفت شرکانت مرا حاجب و دریا چندان دلبری را چه فرا کرد دۀ سامانی چند خاکم آورد و بدردن دیده جیرانی چند</p>	<p>تا تو ای بنظر غیر تو ناید در چشم غمزه و طرنا د ا عشوه و ناز و شوخی نیست نزد کن عمارم که ز رو حسرت</p>
 <p>غمزه تازه دگر کو بهین طرز نیاز که بشنوند و بر قصد سخندان چند</p>	
<p>فرش بایت همه جامردم انسانی چند شعله ز د آتش عشقت نیستانی چند چون پریشان نشود یار پریشانی چند صفت زده هر طرفت دیده جیرانی چند حسن و ان دو جهانند گدایانی چند</p>	<p>نیست در کویتو تنها سر قربانی چند استخوانم شده از سوز و درد خاکستر اثر الفت ز لغت پریشانی دل نیست آینه بردیت متحیر تنها فینص محبوب الهمیت که در خط دهند</p>

	<p>ند ز یافت که جانم به نیازش برود میدد در تن من نگهش جانم چند</p>	
<p>امام المسلمین صدیق اکبر ایش العارفین صدیق اکبر بنوده غمیرین صدیق اکبر برای کار دین صدیق اکبر زامت بهترین صدیق اکبر آبادان حسین صدیق اکبر که شد ایدل جزاین صدیق اکبر بنی را جانشین صدیق اکبر</p>	<p>امیر المومنین صدیق اکبر رئیس العاشقین صدیق اکبر رفیق مصطفی در غارتار یک نثار ماحضر بر مصطفی کرد بهین اندر کمالات نبوت نبی را داد حق تسکین بمعراج امام از که دمه از صحابه با جماع صحابه شد مقدر</p>	



نیاز از بھر آن مداحش آمد

کہ بود ہست اینچنین صدیق اکبر



بناز کشتہ خود مکنظر در لیغ مدار

سماع مختصرے زان سحر لیغ مدار

ز آب یاشیت ایچشم تر در لیغ مدار

بلوغ نامہ ام اے نامہ بر در لیغ مدار

گر فتم چے و صید دگر در لیغ مدار

خبر ز حال من بخیر در لیغ مدار

ز جلوہ رخ رشک قمر در لیغ مدار

پریر غاسر باغم گذر در لیغ مدار

ستگر اسر لغشم گذر در لیغ مدار

فسادہ ایست مطول لطاول بخت

گرفت آتش عشقم ز فرق تابقدم


اگر چه لطف جوابم امید نیست زیار

اگر چه صید زبونم ولیکن ایصیاد

منو و بیخرا از خویش تن مرا خبرت

بنظمت شب زلفت بغیب افتادم

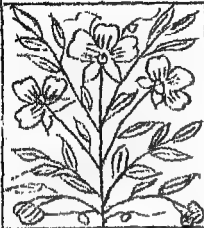
بہار داغ دلم رشک گلشن است

<p>ز دستکاری خود بخیجہ گردیغ مدار تو نیز بے دل جانم سفر دریغ مدار</p>	<p>هنوز قابل پیوند چاک جیم نیست شکست تاب و توان ہمرہ دلم رفت</p>	
	<p>نیاز داری اگر آرزوے دست فقر ز صفت ما حضرت تاب بس دریغ مدار</p>	
<p>مجنون طبع وحشیم بکند صحرادرگر ہر لحظہ بینم جلوہ ہر دم تماشا درگر ہیچ ماندہ نمانم حرف نمنا درگر نادادہ جائے خود دست اسوہ نام درگر در ہر برافشاں ز پادریا فتم بادگر</p>	<p>دار د دل دیوانہ ام سودا لیکادرگر در ہر نظر بناید م طرز دگر حسن ہم چون من ز سرتاپاے خود شرمناک شیم نارفتہ راہ یکقدم طے مرا حل کردہ ام در شکست در یختن مستحکم شدہ حاصلم</p>	
	<p>در حالت نزع نیاز اے یار پنجم بیا</p>	

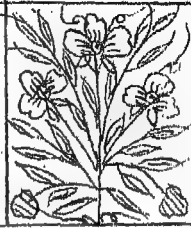
بہتر نباشد زین علاج ایندم آوا دگر

از درد و غم میزند سر ہر دم اسرار دگر	میکند با من دلم ہر لحظہ اظہار دگر
میدہد مارا نشان از سیر گلزار دگر	بلبل درستان سر جان مادر ہر نوا
یار من با طرز نو در رنگ گفتاری دگر	بیناید ہر زمانم محرم اسرار غیب
میکند ہر دم تماشائے رخ یار دگر	حسن دیگر میشود در ہر نگاہم جلوہ دگر
چونکہ اینہما قطرہ اندانہ بخرد خاک دگر	کے شوم قانع بچہ ماہ رویان جہان
میدہد در ہر سخی جلوہ دیدار دگر	ربا ربی میسر آید موسی ہر موسی من
دیدن رویش بود مقدور البکار دگر	چشم عالم بین چہ تاب آید بخورشید رخسار
راہ و رسم دیگر و ادضائع احوال دگر	عشق باز ان حقیقت راست از ترقم
نکتہ عشقت کند حل بحث و تکرار دگر	علم رنجی در کنار اندازد گیرانہ دل سبق

هستم از صبح ازل درستی و جوش و خروش
خورده ام من جام می از دست خمار دگر



اسے نیاز از جوش سستی یکدیگر فانیم
نیست جز ما بود شوم تا ابد کار دگر



جادو چشمان فشان بتان می بینیش
فانیع از سود و زیان دو جهان نمی بینیش
زان جهت مستغنی از حور و جهان نمی بینیش
زین سبب روز و شب اندر کار آن نمی بینیش

هر چه از سود و فزون اندر جهان نمی بینیش
نیست پروا دلم را غیر پروا بتان
جنت الما و ادل کوئے بتان دلسته ام
در ازل شغل دلم عشق بتان می بوده است



طالبان بخیر و رو چون سایه همراه نیاز
ز آنکه در راه حقیقت خوش روان نمی بینیش



دانشچه او شام است از سو بتان نمی بینیش

انچه او صبحست از رو بتان نمی بینیش

سر چرخ سحر و فتن آید پدید اندر جهان	نغمہ چستان جادو بستان مئی بنیش
دل بامید یکہ کا ہے دست بردا من نہ	در تہ خاک رہ کوئی بستان مئی بنیش
جان بے تاب تنگ کشت و تالبا نم آمدہ	دل منور اندر پے جوئے بستان مئی بنیش
اگر کجی بانش از شور و غوغاے جهان	روز و شب در شور و دہا ہو بستان مئی بنیش
چون نباشد ایند ما نغمہ بیدماغ از بکلی	پردماغ از بوئے کیوے بستان مئی بنیش
نیت سجدہ بسوی کعبہ چون آرم بدلا	سسر نہادہ سوے ابرو بستان مئی بنیش
دیر راوانم حرم در پابست سر آرم	نا انکہ وجہ اندخو درو بستان مئی بنیش
بت پرستی کے گذارم ناصحا منعم کن	انچہ میخو انیش حق سوے بستان مئی بنیش



زادہ انام صنم گیر از ادب پیش نیاز
چونکہ از قوم دعا گوئے بستان مئی بنیش



<p> آنکه بدست زان نور عیان نمی بینیش در مقام ذات خود نام و نشان چیزی نداشت تبه اش عالیست از بودن در کون و مکان در تماشاخانه جهان چون دل نهاده از جلوتش گاه صاحبش و عاقل و اعظم عالم شود گاه بانه وادایش شوخ شکل و لبا گاه بسمل نیم جان مجروح شمشیر تبار گر چه پوشد کسوت بیداد در رنگ هزار </p>	<p> هم ز عالم برتر و هم عین آن نمی بینیش باز در اسم صفت نام و نشان نمی بینیش بواجب هستم که هم در هر مکان نمی بینیش گرد گرد این و آن خود این آن نمی بینیش گاه مست اندر سر پیر میخان نمی بینیش در لباس کلر خان خوش بوجوان نمی بینیش شکل زار عاشقان بس ناتوان نمی بینیش لیکه من اورا چون یک دانه میان نمی بینیش </p>
---	--

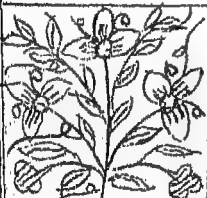



دل که بود اندر تنم پر از نیان و درد و غم
 کم شد اندر عشق بی نام و نشان نمی بینیش



مست شدم از دو چشم ساقی پیاپی نه نوش	الفراق اے تنگ و ناموس الوداع القل من
یار باین چشمست یاد دست کز کیفیتش	همچو دریا محیط انبقره ام آمد بجوش
شد تنم هم رنگ با جان جان بتن هم رنگ	میرسد هر جا که خواهد جان تین خانه بدوش
گفتن این جان من هم جان هم تنم خود تو	گفت من الواقع و لے در تیر این امر اگر
نیت اندر اختیارم ضبط حالت چون کنم	می بر اید از درونم میخروش و میخروش
و بدم من شیخ دین و سحر خوان میگردن	هستم اکنون بت پرست و کافر ز نار پوش
زهد و تقوی در فلندم زیر پا آن صم	نرمیم عشقت در تند مشربم جوش و خروش
زاهد البشو خدا را انچه میگویم ترا	زهد بمعنی گذارد و جام عشق از من نبوش
خدمت پیر میخان بر خود کز فتم فرض من	کترین از بند کافش بنده ام حلقه بگوش
بر در میخانه بنشستم بعد عجز و نیاز	گشته ام از بهر کید و جام می طاعت فرزندش

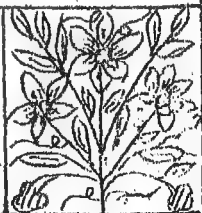
	<p>عالمی برپوشش است از غفلت و سوز نیاز یکدیگر یار من از یاد و بوس کن خوش</p>	
<p>جلوه نور کلیم است آتش سوزان عشق در سیم اند باشد بر سحر دیوان عشق شاهی کونین دارد و میر و سامان عشق نیکه بنجیدیم سوز هر دو در نیزان عشق هستم را کرد و بیرون از درش در بان عشق خود برفت و خانه را بگذاشت با جهان عشق هر که دارد و پا در زنجیر در زندان عشق عشق اسلکام دین در ملک کفرستان عشق</p>		<p>پر تو مهر قدیم است این میر تابان عشق دو دوا سر کشی از سینه سوزان من عاشقان در بینوای حسد و بهای می کنند شمع و پروانه بهم دارند ربط عاشقی در حریم وصل جانان در نهادم چون قیام صبر دل بوش سرم چون طاق و جهان داشت دارد آن ادبی ز تصنیفات و همی میگمان کافر شقم بپرس از دین من آه منین</p>

<p>مرحبا صد مرحبا بر لطف و بر احسان عشق زندۀ جاوید باشد مردۀ بیجان عشق لبس من دون الفتا حبس علی دکان عشق کاذبین میدان سرش کویش چو گمان عشق در پس پر پرده دارد جلوه جانان عشق</p>	<p>فارس از رسم مرده گبر و سلمان ساخته کشته شمشیر عشق از مرگ باشد در امان لبس من سوزی الحیة من متاع غیر حق لطف سیر عشق بازی از سیر سیر بر سر در نگاه مو شکاف دیده اهل نظر</p>
 <p>چشم ادراک خیره با بهره نبود نیاز از تماشای که بیند دیده حیران عشق</p>	
<p>سوخت رخت هستیم از آتش سوزان عشق طرفه طفره دارد این جولانی گیران عشق گنبد گردون جبابی باشد از عیان عشق</p>	<p>باز بر تخت دلم شد جلوه گبر سلطان عشق بعد هم نمی سر کند در یکدم برداشتن چو شمشیر یا عشقت اینجانب و اینجهان</p>

یک نمود این کثرت و همی بیک و کرد هم	بوالعجب باندم ز کار خنجر بر آن عشق
گر چه یک آسان عشق آسان کند صد کلم	لیکه شکسته ز صد شکل بود آسان عشق
آنجو آن مرگ باشد در مذاق عاشقان	زنده جاوید هستند این کسان از عشق
ز این باین اگر بینائی دار و دوس	بان بکش در دیده کحل خاک اصناف عشق
ملت و آیین عشق از جمله ملتها نگوست	زین جهت ره میروم بر جاده یاران عشق
چون زلفخامن اسیر یوسف مصری نیم	در نظر دارم هزاران یوسف کنوان عشق
نه بوصل آرام جان نه در فراق آسودگی	از که جویم چاره این درد بیداری عشق



اے شیاد از گفتگو سے این آن بکن خوش
مچو شوا ندر تماشای رخ جہان عشق



جلوه گاہ ذات بین در منظر ایوان دل	عرش سلطان و جوبان کرسی ایوان دل
-----------------------------------	---------------------------------

گفتند گردون عالم از جبابی پیش نیست	کو نمودار آمده از بحر بے پایان دل
دید چون میدان دل بر مان سگم نقص یافت	منج عکس قیاس است حجت و بر مان دل
چون ز اینجا کی شوم من مبتلا کیو سیع	صد هزاران یوسف مصر است در کنان دل
در جناب دل بعدق جان همیدارم نیا	تا ابد باشد همین سان دست و پا دل


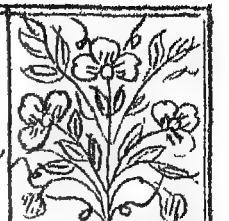






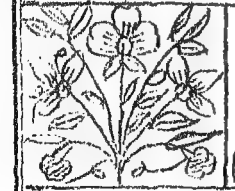

از بیان این دآن خاموش نشین آینه باز
باش مستغرق بدیدار رخ جانان دل



در راه حق اندیشی میجویم و میرقصم	دست از خود می خوشی میجویم و میرقصم
که گیم و که خندم که دست زخم که پا	از مستی و جوش اندر ما هویم و میرقصم
جامی زمی باقی از دست خوش ساقی	با کثرت مشتاقی میجویم و میرقصم
از جامه جسمانی زان یوسف لاثانی	بوی خوش روحانی میجویم و میرقصم

<p>لا واحد الا هو میگویم و میر قسم هم سبزه عجب میرویم و میر قسم</p>	<p>در شوق جمال او یکدل شده و یکد در راه شده و آمد مانند دم بجسم</p>
	<p>چون رفت نیاز از خود و ز کون بماند ز دلفره که من بخود خود ایم و میر قسم</p>
<p>بدون آ از سر پرده که بسیار آرزو دارم نه من تسبیح میخوانم نه زمار آرزو دارم که من سرگشتگی چون خط پر کار آرزو دارم با نضات از نظر سازی چه دشوار آرزو دارم بهر گونه بدر بار تو یکبار آرزو دارم باین جنس که انایه خریدار آرزو دارم</p>	<p>دعای نظاره روی تو ای یار آرزو دارم خیال زلف در رویت رشته ام از کفر و دین مگر گردیده ام گرد تو اندر خواب آسایش بسپارم نگاهت میشود هر مشکلم آسان حضور خویش یادم گیرد آنکه مهر کن یا قهر دلم آگاه هر میزانی که تو تکیه کنی است</p>

	<p>نیاز این شیوه را بدین بزرگ خویش میدانم که در دیار را در مان را غیار آرزو دارم</p>	
<p>خداوند ادا دل بے شغل و بے کار آرزو دارم ولاگر دش چربا بر شکل پر کار آرزو دارم کشتو کار آسانی ز دشوار آرزو دارم شوم کافر اگر تسبیح و زمار آرزو دارم که این منصور خود را بر سر دار آرزو دارم اگر انصاف فرمانی چه بسیار آرزو دارم ز فیض عام تو ایمرگ ز بهار آرزو دارم</p>		<p>نه انکارم ز اغیار هست ز یار آرزو دارم چو بر کن نشستم یا فتم جاس و مقام خود شب بخت سیه را صبح از مهر تو میجو اہم ز قید کفر و دین غشتم اگر از ادبی نشد مقام لخت دل میجو اہم از چشم سر فرکان لگا و اندکے مہرے بفرما بر دل زارم بدور زندگی یک لحظہ آسایش نمی بینم</p>
	<p>نیاز از رتبہ عقل و خرد و ہرگز پیر از من</p>	

	کہ ہر دم تیری از چشم شکر آرزو دارم	
آتش زروے شمع بہر داند داده ایم جانان بحق کہ بوسہ پاکانہ داده ایم سو گند زلفت او ہو اسے شائہ داده ایم در قیمت می تو دل آیانہ داده ایم دست طلب بدست کرمانہ داده ایم یوس نیاز بر لب پیمانہ داده ایم		ما جان خود بد لبیر جانانہ داده ایم در بوس بابائت نہ وہم تلوث است از ما گرہ کش از دل مو بہویے یار حزینان مابد در تو ساقی برائے صیت تا چند خستگی و غریبی و بیکسی است زادہ طمع مدار ز ما پایوس خویش
	احرام بستن بجرم کے سزو نیاز ایمان و دین بکافریتخانہ داده ایم	
چو بلبل ذوقِ نالبدن ندارم		ہو اسے سیر گل دیدن ندارم

دگر پروائے گلچیدن ندارم	ز داغستان دل باغ و بهارم
دماغ مشک بوئیدن ندارم	ز بوسه زلف چو آهوسه جانان
که من یار امی جنبیدن ندارم	منه ارا بر سر بالیسم آیار
بخود خبر حسرت دیدن ندارم	بروید نه گس از غلام پس از مرگ
خبر از لطف پرسیدن ندارم	ز خود در قسم چو پرسیده ز عالم
بجانت هیچ کا میدن ندارم	اگر در کا هشتم قدرت فروست
که هم در خواب خوابیدن ندارم	شعبه روزی نشد جز خواب بختم
پرو بازوی پتیدن ندارم	مکن تکلیف دام و دانه صباد
ز گلچین خوف گلچیدن ندارم	بهارم چو بهار سه و غزلانت



نیا ز اندر سخن سنجی بنم هیچ





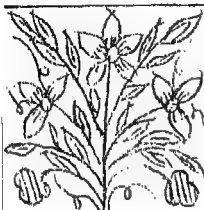
و لیکن عیب و زویدن ندارم



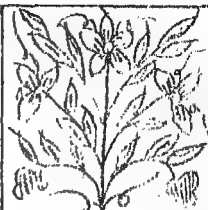
زبانم دلغ گلچیدن ندارم	ز روی حسرت دیدن ندارم
دمانم را خراشیدن ندارم	خردش و جوش نالیدن ندارم
بدانستان چپا دیدن ندارم	بهار سینه ام رشک چمنهاست
بگرد غمخیز کردیدن ندارم	منم پروانه و هم شمع و هم سوز
ز جاسای خویش چنیدن ندارم	نکه آساروم بر اوج افلاک
چو گل بیسپوده خندیدن ندارم	دلبری دارم برنگ نچو لب بند
برنگ ذره تابیدن ندارم	من آن مهرم که بیزنگیت تا بم
برون از خود خرامیدن ندارم	بگرد خود همیگردم چو گردون
بخود حسرت درخشیدن ندارم	ز غور شنیدم درخشان جمله ذرات

نظر از دست لغزیدن ندارم

محیط عالم و مرکز نشینم



نیاز از من سپرسانیدم دگر هیچ



دماغ هیچ پرسیدن ندارم

که افکند هست هشیاری بلاد پرچم دارم

الا یا ایها الساقی بده جام می نامم

هینم من بود کن خود زمانه نیخودایم

ندارم آرزو سے علم و فضل دو جهان دل

پریشان حالیم رو میدیدان درین احوالیم

بده تکلیف علم رسیم اے عالم عالم

که با محبت قبولم اتفاق افتاد و ایجا بم

مطلق کرده ام من زوجه کونین را زاندم

چه طرزه فایم التماسم بیا بنکه بسجا بم





نمود این یاره خالم چو کسپر آتش غشت

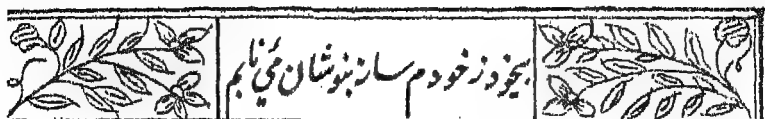
غم سحران جانانم بشیب انداخته شام

بوقت نوجوانی مال بر سر شد بمن طار

سخی آید خیال خواب شب هم در شب خواب

پنهان کنانی در حیرانیت بر چشم بین یارب

چه خوفان خیز شکست این دل چشم خونبارم	که ترسانم رغرق عالم اندر موج سیلابم
	
نوصد گونه جفا و جور بر من میکنی جانان	بجز عجز و نیازم نیت دیگر نشوئه و دایم
جانان بغم رویتو اندر تب تابم	سوزان جگرم آه کشم دیده پر آبم
چشم تو بود دست ز من هوش و خوابم	بی تابم و بی طاقت دهم بهجور و خوابم
ایساقی شکر بین سوئین زار	در آتش غم سوخته ام تحفه کبابم
که حال دل خسته بهیسی ز سر لطف	ناید بزبان حشرت بجز آه جوابم
ز نار بدوشم بد بد زلفت تو مارا	رویتو کنه راهبری سوسه هوا بم
مارا بکتاب دگر چه چیت حواله	دل در بر خود دارم و انیت کتابم
بر عجز و نیازم نظر لطف و کرم کن	
	



بخود ز خودم ساز بنوشان می‌نایم

خرد گم کرده و دیوانه و مجنون و مسخوم

شدم مست السعور بلا افغانم دشوم

زنده بوشی و مرستی خود معذور و مجبور

چه کارم آید ای جانان و بهندار حجت خودم

کلاه بگیری بر سر بهت از تاج خفخوم

بکدامد شهید اکبرم ماجر و مغفورم

ز جادو گناه دیده آن یار میخورم

بگو شمع چون در آمد از لب شیرینش آواز

اگر پایم بجا سر و گردنم پای با افتد

بسوسه کوی او بگویم حال رو و جویم

گدا و بینوا یم سازد بر گم خوش بخی آید

و دنیایم کرد تیغ ابروش در طوق العینی



مقام ای نیاز اندر جهان کبر نمیداند

فرید و هر دشمن و قتم و همنگ منصورم



ظهورش اشکار این بر درو و اعلام

بطون حق مبطل این بجان جان نینام

فروغ مشعل نور قدم کردست تا بایتم	چند تاب آرد و دوش تیره با شمع فروزتم
مقدس طینستم عالی ترا دم اینقدر دایتم	که نماید کل دلائے فنا آلوده دایتم
ز بهر تشنگان آب و براسے مرگان جانم	علاج علت و رحمت شفاے در دیندایتم
بود کل البصر در دیده نظار دو عالم	غبار گرد پائے خاک آدم خیر انسام
بر اے نه عرض ذاتم جو اهر خسته اوجهر	که خود اصل الاصول استم در کن جلد اکام
برون آند به جزوات من صد گوهر مرجان	وے آدم در پیکتا ست زان در یگانام
خور و مه روز و شب حیران بشوق دیدم	بگردم چرخ با صد جان بلا گردان و قیام
نه کافر گفتم باید نه مومن خواندم شاید	که من در بند کفر استم نه اندر قید ایمانم
نه قید بند در پایم نه بند قید بالایم	خبر این و آن بود جانم نه در اینم نه در آنم
نمود جان تن در من نباشد خبر خیال من	نه جان میدارم و نه تن که من خود جانانم



نمی یابند اهل دم بد و آنم بیک شام	بشان تازه میگردد عیان از کن غم
به بینی بر سر ناز و غنا اندر دگر آنم	نیاز و عجز و بیایی اگر بایی و در من
کجا بایی سنجید چون لب لعل شکو د آنم	جهان پر غلغل و شور است از گفتار شیرینم
نیایی یکسر دور از سیر گویی و چو گام	بمیدان حقیقت تا سر خود راند و باز



رو راند و نیاز من نمی یابند گمراهان
نمی بینند خفاشان رخ خورشید غم



ز د آتش در پرد بال دل پر دانه جام	در آمد بر سرم ناله شب آتش شب شام
که از ستر مقدم یکسر بزرگ شعله سوزانم	نهاده اندر نهادم آتش حسرت جان آتش
چنان محو خیال و جلوه جان بخش جانم	خزان خوشی یک لحظه یک ساعت نمیدارم
تن و جان سوخت و رفت از برم تو ای جانم	مشال برق بر من بر فدا و از سرم بگذشت



نه خواهم ماند نه راحت نه تابم ماند نه طاقت جنون در جان من پیدا حیات بر سرم باد په وحشت داد این سودا کس یار بدین وسعت جنونم پرده در شد پنجه زورش جگم من نیت سرم من ایو اعطار نهول آتش دوزخ گزار کاروان نخت دل راه ترس افتاد	نه تقوی ماند نه طاعت نه دین ماند نه ایمانم بدل اندوه ما عجا عجب ساز هست سامانم جهان از عشق تا فرشت آمده هنر نگ ندانم که تاپایان دامن شد سرعکس گریه جانم که صد چند است از وسه گرمی جانم بهر دم میچکد قطرات خون از چشم گریانم	
	<p>نیاز از شور تو عالم شد هست افسانه عالم منودی فاش لے نادان بخلق اسیر پیغام</p>	
مرید پیر معنائم دگر نمیدانم بهین که پیر معنائست پیر و مرشد من	خراب باد آسم دگر نمیدانم بس است نام و نشانم دگر نمیدانم	


چو بنی بشور و فغانم دگر نمیدانم	بدل چو زمره عشق نایم بد مید
حریق سوخته جانم دگر نمیدانم	شرار حسن رخ دوست آتش زده است
فدایت اے دل و جانم دیگر نمیدانم	قبول بدیه تماشاہ حسن یا منما
بسوسے خود نگرانم دگر نمیدانم	درون آئینه خویش تا خدا دیدم
جز این کہ هیچ ندانم دگر نمیدانم	زران و ہر چگویم کہ خود گم یاران
خزون ز حصر و بیانم دگر نمیدانم	خدا پرستی من تا خدا ایم رساند
ز چشم خلق نہانم دگر نمیدانم	بیار محو شدم چون حباب رویا
تو گفتہ بزبانم دگر نمیدانم	شنیدہ اگر از سن صلائی سبحانی
فداے او دل و جانم دگر نمیدانم	کمال فقر شدست از ظہور فخر الدین





ز بے نیازی خود میمیرم خبر بہ نیام





	که جان جان جهانم در گمبیه انم	
<p> عارف با هنر منم من منم منم منم دانش بخیه گد منم من منم منم منم نفع منم ضرر منم من منم منم منم در بهر جلوه گد منم من منم منم منم قطره منم گهر منم من منم منم منم سمع منم بصر منم من منم منم منم حشمت و جاه و قدر منم من منم منم منم روضه منم بشهر منم من منم منم منم اهل دل و نظر منم من منم منم منم </p>	<p> عاشق بجز منم من منم منم منم سوز دل و جگر منم وحشت پرده منم امن منم خطر منم زهر منم شکر منم شام منم سحر منم شمس منم قمر منم اینهمه بجز بر منم و اینهمه خشک و تر منم شاید دلدار با منم مطرب خوشنوا منم حسن و جمال حق منم عز و جلال حق منم طوطی صد زبان منم بلبل نغمه خوان منم صوفی با صفای منم بجز و با خدا منم </p>	

<p>آدم و شیت الفوج و هو و غیر حقیقم نبود موسی جلوه دین منم قله فلسطین منم عیسی مریمی منم احمد باشم منم</p>	<p>صاحب هر عصر منم من من منم منم نور منم شدر منم من من منم منم حیدر شیر منم من من منم منم</p>
 <p>رازد نیار خود منم سوزد گداز خود منم کود و قدم ز سر منم من من منم منم</p> 	
<p>من منم من من من منم منم بتن بتین حق منم شرح ببین حق منم کعبه منم حرم منم دیر منم صنم منم عشق منم جهان منم ورد منم زبان منم درد منم جبین منم لاله و ستر منم</p>	<p>رفته ز خویش منم من من منم منم سر منم علن منم من من منم منم هو من و بر من منم من من منم منم روح منم بدن منم من من منم منم ایم کل و هم من من منم منم</p>

بلبل داستان منم طوطی خوش زبان منم	گوش منم سخن منم من منم منم منم
	
عجز دنیا از هم منم خوبی و ناز هم منم	حسن منم سخن منم من منم منم منم
چون یار بهرم آمده پوشیده نقابم	پس کس نبود عاجب او غیر حجابم
حرفیت جهان از ورق دفتر علمم	من نسخه جامع عجیب طبع کتایم
و دیار محب است و جودم بحقیقت	در صورت خود که چه بتمثال مرا بزم
عالم شود از دست ز چشم من مست	یاران چه عجب است که من گفته شرابم
سلطان جهان هستم و آزاد ز هر قید	گو شکل گدایان بقید گل و آبم
چون مهر من از مطلع غیب آمده بیرون	ذرات جهان جمله عیان گشت ز تابم
اسه مرده دلان عین حیات ابدیم	و سه تشنه لبان سوخمن آید که آبم

افزاده بر اینست بقدر حاجت	از کشف و کرامات ملاحظه کن که اینها	
	<p>خود عاشق خود هستم و شاق نیام در شکل نیار آمده ام بابت نیام</p>	
<p>رسته ز دام جسم و جان بسته نموی گستم ساکن کنج پیخودی بسل غوی گستم سجده کنان بجان و دل جانب و سگستم والد دست در پے نکست و بگو گستم</p>	<p>با همه خوب و نیم عاشق رو گستم در دلم این تبیدگی و ز خودم این می گستم جلوه گرم بهر جهت لغت منت هر صفت مست ز بگو من جهان در پس نکستم روان</p>	
	<p>با همه دلبری و ناز شیوه گرفته ام نیار خاک خط بزیر پا در ره و کو گستم</p>	
<p>بے شبه و بے نمونم عنقائے قاف قدسم</p>	<p>بچون و بچگونم عنقائے قاف قدسم</p>	

از خدمت معرا و کثرت تم مبسترا	پاک از همه شیونم عفتاے قاف قدسم
بیرنگیت رنگت عسار و شکم	دانی که سزا چگونم عفتاے قاف قدسم
از خلق ما سوا ایم و زامرا و رایکم	بر تر رکاوت و لونم عفتاے قاف قدسم
بے نام و بے نشانم بے شرح و بے بیانم	از عقل مبر بر دهم عفتاے قاف قدسم
هر چند در ظهورم نور ظلام و نورم	در پرده کمونم عفتاے قاف قدسم
صد رهمه صد ورم از دهم خلق و درم	خود باطن البطونم عفتاے قاف قدسم
هر قبله مست رویم هر سجده مست رویم	معبود عابد و دهم عفتاے قاف قدسم
سلطان بے نیازم گو صورت نیازم	
نشناسیم که چونم عفتاے قاف قدسم	
سن آن نورم که اندر لامکان مجرود بودم	باشراق خودم خود شاهر و شمع و نیکو دهم

که از نظاره حسن خجدم خوشنود بودستم	نه از عالم بیانی بودند آدم نشانی داشت
که با کینه قطعی صدم با خط ممد و د بودستم	بسیلم آفتد رشده منقطه از حب پیداست
حسری جسم و جان را همچو تار و پود بودستم	پندولائی و د عالم مادی و اداج و اشباحم
بشکل انبیاء اولیا موجود بودستم	نه به رفیع شرک و دفع هم می هستی غیره
بتصویر محمد حامد و محمد بودستم	لباس بوالبشر پوشیده مسجود ملک گشتم
گفتم یوسف گم یعقوب گاه پس بودستم	گفتم ادریس گاه شیت گاه نوح گاه نوح
گفتم موسی گفتم عیسی گفتم داود بودستم	گفتم صالح گفتم ابراهیم گفتم اسحق گفتم یحیی
نه به دیگران روز جزا موعود بودستم	برای یک کسان امروز نقد وقت گشتم
به هر عهده و عصری که هر مقصود بودستم	برای حقیقت بهر خواصان در مایه



نمایانند حقیقت لایزال و لم یزل استم





گر با این نغین نیست فنا بود بودم



هم جلوه گرد دید ما هم مضمر دلهاستم
در نسبت خود باشما دریا و موج آساستم
به آنکه استشنا کشتن از جمله استشناستم
چند آنکه به پرده شوم در پرده اخفاستم
پنهانتر از پنهان و هم پیداتر از پیداستم
از انبساط نور خود بزم جهان آراستم
در ذات بخت خویش تن بر رتبه علیاستم
هم لیلی و محبوبان منم هم دامن و غذاستم
که سجود و سجاده ام گاه می و زمیناستم

ایطالبان ایطالبان من باشما هر جاستم
این دوری و مجوریم از هم و پندار شماست
ثابت تر من از همه به آنکه اثباتم کنند
بر عکس رسم این پنهان در پرده دید شماست
هم صورت ناسوتیم هم معنی لاهوتیم
در جلوت خرق آدم از خلوت جمیع شویم
هر چند بنوع و غیر من در عالم نود کهن
با حسن خود در با هم من ز عشق و عاشقی
که شیخ اندر خانقاه که رندم اندر میکده

ہم اول و آخر نم ہم ظاہر و باطن ہستم
ہم عالم دنیا نم ہم نشہ عقباستم

گاہے نیاز ایمان من کہ بنیاد بی نشان من
این ہر دو یزدید بمن ہم بندہ ہم مولاستم

خواجہ خدا جگان معین الدین
سرخ رابیان معین الدین
منظر جلوہ گاہ نور قدم
مرشد و رہنما سے اہل صفنا
عاشقان را دلیل راہ یقین
خواجہ لامکان و قدس مقام
فخر کون و مکان معین الدین
بے نشان نشان معین الدین
آفتاب جہان معین الدین
ہادی النور جان معین الدین
سدا راہ گمان معین الدین
آسمان استان معین الدین

قرب حق سے نیاز اگر خواہی

ساز و در زبان معین الدین

تنهانه چاک زد بگریستم اینچنین	دست چون نمود بد اما نم اینچنین
گر لاله از نیست دلم از هجوم داغ	بارے که کرد رشک گلستانم اینچنین
تیریه دگر زدسته فرکانش آرزوست	لذت چشیده از لب پیکانم اینچنین
و اگر دشانه زلف گره گیر آن نگار	کاشفته روزگار و پریشانم اینچنین
نیسان شکسته قدر دگر مبتذل شود	از کان دیدد گهر افشانم اینچنین
ایه رشک شمع تابش بنام آمدی	شد صرف سوختن بن و جهانم اینچنین
جمع دست حاصل از دوست آفتاب	روئے که دیدد ام که پریشانم اینچنین
در درمرا علاج شراب و حال نیست	بیدر دمن بسان تو در مانم اینچنین
ظالم ملاک میشود ایندم اگر مشتاب	کردی تو در کشیدن پیکانم اینچنین

تا داغ شب چراغ دلم با مهاب گشت
شد لیلۃ البرات بکاشانم اینچنین



دارم بطبع میل سخن سخن اے نیاز



خواهم که یکدوش شعر دگر خوانم اینچنین

آئینه دارد دیده حیرانم اینچنین

محو نظاره رخ جانانم اینچنین

بس بس مسوز آتش پنهانم اینچنین

میوزی آبخان که نه دود سبزه شعله

گر هست سیل دیده گریانم اینچنین

دولاب جریخ میشود آخر غریق آب

فواره روان زرگ جانم اینچنین

یارب روان ز نشتر مزگان کیت این

حیرانم اینچنین و پریشانم اینچنین

تابسته ام خیال رخ و زلفت آن نگاه

یک جذبه بی تو ساخته نادانم اینچنین

کو دانشم که بود حصول تمام عمر

حالانکه غرق قلمم عرفانم اینچنین

لب خشک دشت کاه و جگر تفت زمنون

<p>که بے خم اینچانم و گه باخم اینچین بود از بر اے شکر تو شایانم اینچین خواهم نمود مطلع دیوانم اینچین</p>	<p>بے گریه سوخت گشتم و با گریه آب برد زین پیشتر تو من شدی الحال من تو ام مضمون آه و ناله موزون بخاطر است</p>
 <p>دو دامن اے نیاز بدوئی نیکسیر در مجسمه سپند انم اینچین</p>	
<p>ببر در کوچه جانانه ام مشت غبار من قیامت ساز کن امروز میبند انتظار من چه شد اے بیقرار من که شد صبر و قرار من بر داغخیه گر مشفق چه خواهی کرد کار من اگر در شان قراکت شکست آرد و شکار من</p>	<p>خدا را ایضا بگذر بسوی خاک من نقاب از رخ بر انداز آ قیامت پرده من که آمد در دیار من که شد تو در دیار من ز حبیب من دست جنون بگذشت بیکتا من نیکو کردی اول فرج این صید زبونم را</p>

مکن اوراق اجزائے حیاتم درمجم برہم	مدہ برباد این ظالم کتاب مستعار من
بدلق فقر شایبی میکنم از خوبی طالع	نہ جم دارد نہ کے این طالع گردون آرم
بھیاری قسم اے یار عیارم مکن پیمان	کہ بود این ہیکلار من کہ دل بردار کنار
ز بس محو خیالت در دل شہبہا تار یکم	سوید قلب شہبہ تار یکی شہبہا تار من
بکام دیدہ ام صہبائے دیدار نیزیک	نمیدانی مگر گردون خمار انتظار من

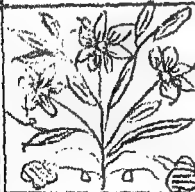


نیاز اعجاز عشق مستان سنجہ و شوگوی
و گزہ شعر بے لغزش کجا کو بقیار من



گلے شکفت جزو داغ جگر بر شاخار من	بہار سو ختن پیداست اندر لاله آرم
جنون بر خویش تن ناز در حبیب تار من	مغفلان بر خود شن بالہ ز پاک خار خار من
نہا شد خالی از جولا نگر یگر دو غبار من	نمایان ز بنیان میگردد آخر شہار من

نزدید در زین سیندام خبر دانه عشقت	نزد خوابم سرمه بزرگ دو کشته بخار من
گج گج گیم گج خدم گج افتم گج خیزم	بیک حالت قرارم نه چه شد آب بقرار من
من از مسجی میخانه از خود میردم یاران	که در دستم نماد ایندم عنان اختیار من
که از زلفت پریشانم که از دیو جیرانم	همین کفر است و ایمانم همین لیل و نهار من
نه آه و ناله تنها دارم اندر عشق باز یها	تماشا کن و گر هم دارد این آینه دار من
بهر صید زبونی چشم داحم و امنیگر دد	بصحرای که منیگر دم بود غنایسکار من
جهان با کثرت خود جنب و جدت لفظ نظر	حسابی دیگر باید بمقتوح شمار من



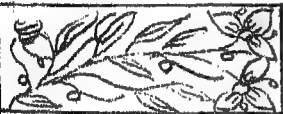
نیاز از من مجوز بهر در دیار دمانی
که نبود هیچ شے جز در دیار اندر دیار من



با ادا ناز و شوخی از سر یاز من

دے خزان میگذشت آن بایز خوشن


چون نقاب لفت مشکین از رخ عارض نگند	شد جهان دیوانه روستای پریشان
خیزن جان جهان را سوخت و مانند برش	از نگاه ما گذر کرد آن بت عیارین
بسکه در عشقش شدم از کفر و از ایمان	رفته جانم گسست از سجده و زانین
عشق اسلامت و دینم عشق و دانست در	عشق غمخوار است و مولی عشق یار غارین
دولت شاهی و چشم اشکبارم در	دامن فقرم پر است از گوهر شهبازین
از خیال جبر و خون دلم شد رنگ مشک	در نگه دارا می آید این نافه تا مائین


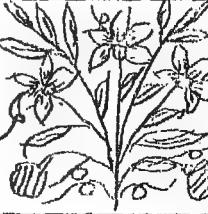


قوله



و در آمد بر سرم آن ساقی شرابین	از نگاه مست او دیوانه شد بهشیارین
می نیم پا بجای سر سر جای پا از بنجود	هوشمند انم چه می پسند از رفتارین
از خردش و جوش مستی بر سرم آید وستان	نیت خرد یوانگی کا در کارین

<p>دین و اسلام قد آساقی مرگ گشت</p> <p>خواجہ چشم و راحت جان و قرار و بصر دل</p> <p>جز مقام عشق آنگی نزار و لب لبلم</p>	<p>شد برهن جام و صبا جیه و ستارین</p> <p>رفقه اندر طرقة العین از من ایچ چارمین</p> <p>بر نیاید جز نوازے سوز از منقارین</p>
	<p>کار فرما شد جنون در ملک طایم آیین</p> <p>سخت دشوار است بار عقل در دربارین</p>
<p>سرق پندار نیست اندر معنی اسرارین</p> <p>از محبت نظر مرکز بود افسه لم ملک</p> <p>نور ذاتش بودم هر دم تجلی میکند</p> <p>در بنامه سپیدم از تپستی مستحکم است</p> <p>ای مسلمان کمتر باشد خبر و لایقک عشق</p>	<p>نظاره رخس پیداست اندر صورت اظهارین</p> <p>چشم دل گنبا و بنگر و سعت پر کارین</p> <p>تاب دیگر سپیدم پر شعله دیدار من</p> <p>وز شکست و ریختن شد پستی دیوارین</p> <p>زینجیت در عاشقی شده کافر دین کارین</p>

نمیست ده فغم تو در غمر قطره روز تار من	زاده از سر سواد الوجه من آگه نه
نقشبندی جنرال جانشین از منقار من	طوطی دستان سر آذوق و شوقم آئے
رب ادنی میتوان و بر لبه هرات من	نیمت جنز آهنگ عشق آواز مویار من
بیمن حشکر و همار سایه دیوار من	بسکه هستم سایه پرور زیر بال مهر یار
تارساند در مشامت بوی جهان عطار من	اے نیم گلشنی بان سوسه دو کام بنیا
میدهد بنیای اندر دیده نظار من	حسن خوابان بهر عشق بنی شمال عنکبست
حاکم عقلم بد شد از بهر یار من	آند اندر ملک جان بر تخت دل سلطان عشق
چون بخود عرفم نمود آن قلعه زخار من	بچو دریا محیط انبساطه ام شد موج زار
	<p>کوید مارا به نیاز انقباض اهل نیاز</p> <p>لطفت فرما شد باحوال اهل الحاکر</p>
	

سیر عشق مفتونست و مجنون	حریق قلبیه و النار یکنون
منید اند طیب آزار مارا	و کابحویه منضاج و قانون
ناتردا منم اندر نظاره	برای نفسنا عما یطنون
شبهه اکبر است این کشته عشق	و مالک الهد و التقوی بمستون
بیا جانان بخشم لطف مرا	حضور الحی علی الاموات منون



نیاز آینه رخسار است اسه در دنیا
و خمر الدن تمسکو و مدنون



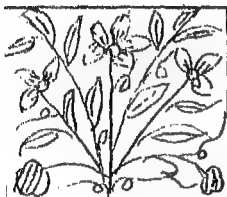
مدریض العشق مفتون و مجنون	سکون عینه و القلب مشرون
بخی مجوسه من کل حبس	فما مستجون هذا السمن مجون
و من یعلم تدایبه سوی من	فبخی بینه قلا طون

لَعَالِي حُبَّنَا عَمَّا يَقُولُونَ

فَإِنْ يَأْخُذَتْ عَنْهُ كَأَتْ جَمُونَ

أَلَا يَا صَاحِبَ الْوَجْهِ الْحَبِيبِ

نَرْحَمُ وَالْتَفَتْ مَخْوَعُشَقِ



بَلَاءُ الْعَشِقِ يَا أَحْمَى بَلَاءُ
وَأَكْثُ الْمَصَائِبِ فِيهِ مَشْحُونِ



پیمان توبه بشکن و پیمان ساز کن

و در حقیقت هست و دواعی مجاز کن

کو تابی قطره دل زلف دراز کن

طرز و ادا و غمزه عاشق نواز کن

جو و وعطا و لطف با اهل نیاز کن

ایدل اگر غنای طلبی ترک آن کن

عید است صافیا در میخانه باز کن

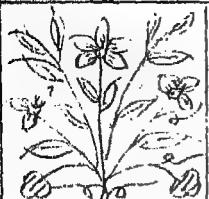



هنگام زهد و توبه و تقوی گذشت و رفت



بنکر به پیچ و تاب دل سوگواری من

بنا با تجلی جان بخش و دلکش

امروز در در عیش و نشاط و سرور است

کجی قضا عشت که دل را غنی کند

	<p>تا صبح وصل درنده به شب آید نیاز</p> <p>چون شمع آه در گریه بسوزد و گذاردن</p>	
<p>شعله عقل بدر شد ز حد کشور من</p> <p>هر سر موسی منت به چشم من</p> <p>ما هر ویان جهان گرد پری پیش من</p> <p>دلبرم حور من و چشم ترم کوثر من</p> <p>در مقامیکه رسید این دلکب پیش من</p> <p>چون ز افاق جهان گشت بلند آخر من</p>	<p>شاه عشق آمد و شد تحت نشین بر من</p> <p>همه تن دیده شدم بهر تاشا کسی</p> <p>میوند حلقه نشین بر خط مالله ماه</p> <p>و اعطا جنت من سینه پرداغ منت</p> <p>بس فرودمانده جلال ملکوت از پرواز</p> <p>یا فتد عالمیان تاب و گران نور من</p>	
	<p>تا شوی محرم اسرار حقیقت چو نیاز</p> <p>سایه سان باس پس پیروز بر من</p>	

<p>زہر سوئے بیا سوئے محمد شو محمد شو بروئے قبلہ روئے محمد شو محمد شو اسیر حلقہ سوئے محمد شو محمد شو سراپا سیرت و خوئے محمد شو محمد شو بیاد لہ اودہ بوئے محمد شو محمد شو</p>	<p>دلا خاک رہ کوئے محمد شو محمد شو بہر دم سجدہ جان سو ابرو محمد کن تجر و پیشہ گیر از قید عالم دار باغ در با خلاق الہی شصت بودن اگر خوا بکن خالی شام از بوئے گلہا چنان</p>	
	<p>شیان اندر دولت کہ مہر خان خدا باشد فدائے شان دلجوئے محمد شو محمد شو</p>	
<p>آہو سے دشت ہویم از ناسوار میدہ دیدیم روئے جانان این پردہ لایندہ چو باد نو بہار سے برگشتم وزندہ</p>	<p>من پاکباز عشقم ذوق فنا چشیدہ بد پردہ مائے و ہیے مارا حجاب دیدہ گل گشت غنچہ دل و بشتگیش داشتہ</p>	

چون آفتاب معنی بر جان من درخشید
 من نور ذات حقم ای صاحب بصیرت
 در صورت تم نظر کن اندر مرقع معلق
 روح اکبریم من جان خدا ایم من
 من جلوه گاه ذاتم هم منظر صفاتم
 آئینه پر صفایم جام خدا نمایم
 سلطان به نیازم چون سرد فرزام
 از جام عشق مستم مستانه استم
 از ابد گیر بر من بگذار گفتگو بهم

گشتم بچشم مردم چون مرد مکتوبیده
 در صورت تم اگر چه از خاک آفریده
 نقاش دست قدرت تصویر من کشیده
 از صنعت عجیبه در آب و گل دمیده
 هم اصل کایناتم از نور شر آفریده
 هم عین دهم جدایم ایحد و برگزیده
 هم بنده نیازم مثل کمان خمیده
 به پا و به سر استم از تیر تیر کشیده
 نشنیده که فرشت در وید و ششیده



قول نیاز بشنوبینی ز خود بردن تو

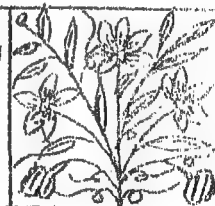


چون از خودی برای باشی خدایسیده

از دولت دیدارت هر دیده چو گنجینه	اے عکس نمای تو هر ذره چو آئینه
هر شب چو شب قدر است هر روز چو آینه	نظار گیانت را هنگام تماشایت
هم نور و سروری تو هم دیده و هم سینه	پیدا است و پنهان است هم صورت و هم معنی
هم عینک بینا نیست هم قفطره وزین	این حسن مجاز مادر چشم حقیقت برین





اندر من و او هر دم را از دنیا نیست
روشن بود این معنی بر سالک دیرینه



بنی سیر بے مہبط تنہا بل فرقا نیست
ادیب علوی و سفلی رسول النبی و جان نیست
حبیب سید سے محبوب خاص الخاص رہا نیست

زہے عز و علا سے منتہا ہے اوج انسانیت
امیر عالم انور سے شہ معمرہ حلقہ
مجموعہ کامل ذات و صفات حضرت یزدان

<p>کریمے اگر م الحلفے سراپا فیض و احسانے چو شمع صبح در بزمش نماید ماہ کفایت ز تاب شعله حسنش کند خورشید رخسار بیک چشمک زنداید از رخسار نگار امکا محمد غیر حق نبود بحکم ذوق عرفا کہ اسے عبیدہ گوید بجائے قول سبحا</p>	<p>رحیمے رحمتہ للعالمینے شافع خلقے درخشان آفتاب آسمان حسن محبوبے شبستان چہاں روشن ز نور ماہ تابو کند در یک نگہ واجب منا آئینہ دل را حق اندر نشان تشبیہ محمد نام خود فرما چہ وسعت دادوہ یارب بطرف غلام ان</p>
 <p>نیاز اندر دولت کر بزم گبریش جاگیرد نہ بینی تا ابد روستے پریشاں و حیرا</p>	
<p>علی مرتضیٰ مشککات سے شیر نیر دانی امام دو جہاں سے قبلہ دینے و ایمانے</p>	<p>زہد عرف جلال یو تر اے فخر ان سے ولی حق دہی مصطفیٰ دریا سے فیضانے</p>

میرزا حسن جانیختی همه جانان دلخوا	میرزا حسن جانیختی همه جانان دلخوا
بشکل و صورت انسان نمایان ذات الٰہی	بشکل و صورت انسان نمایان ذات الٰہی
کہ طالع گشتہ از آفاق عالم اینچنین	کہ طالع گشتہ از آفاق عالم اینچنین
زبان شمع شد در مدح او مرغ سخن گاہ	زبان شمع شد در مدح او مرغ سخن گاہ
برون از آسمان شد شعلہ مشتعل بر گاہ	برون از آسمان شد شعلہ مشتعل بر گاہ
کہ تصویرم مصور در کشد بر صورت آہ	کہ تصویرم مصور در کشد بر صورت آہ



چہ غم داری نیاز از رفتن تنہا ازین عالم
کہ سلطان المشائخ یار جان تست ہر گاہ



راہ تو د کوئے تو ہر را چہ دہر کوئے	اے جلوہ گہر دیت ہر وجہ دہر روئے
رو سویتو گدائیم ہر طرف دہر سوئے	اے قبلہ ایمانم دے جان دل و جانم

<p>رنگ تو دُو بُویتو هر رنگ دهر بوسه ما اعظم شانے گوهر تارے دهر موی خود بحر محیط است این هر تَر دهر جو تعبیر زقت اینک هر ماسی دهر ادسه</p>	<p>با آنکه مبرائی از دوسم رنگ دبو می بینم انا الحق زن هر ذره بھر تو اندر دل هر قطره دریاست بوج اند اینجمله ضمایر امر حج توئے ایچانان</p>	
	<p>اندر ره عشق تو ز فست نیان از خود از فست کند دست این هر کا دهر موی</p>	
<p>جان از سر تو یا بزم هم تاب و توانایی از قبضه دوسم شد دامن شکبانی بار از درون هر دم دارد سر رسوا چون بر دل شهید ایم یک جلوه نقره</p>	<p>کر بر سر بالینم نازان بخرام آئی تا پنجه عشقت شد همدست گویانم این آه دل سردم وین رنگ رخ زردم اسه رشک میچایم از بهر دوا ایم</p>	

هم صندل در دهر هم سرمه بینائی

خاک به کوسه تو این طرفه اثر داره



بوسه به نیل و آرد از طره شکیش

از خود بر مید آفرین با هو صحرای



که سوا سے حق نہ ہیتم بود فی قبائی

بسجده که او مست پیدا ابلباس با سوا ہے

که نماید سراپا همه جلوه خدا ئی

نہن منت این من ز خداست خود نما

مسز دانکه دم زخم من ز کمال کبر یائے

همه این صفات و ذاتم که بعالم شهود است

نظرے بصورت تم کن بنگاہ دیدہ دل

همه تهمت است بر من که تو کو نیم منم من





همه دلبری و ناز است که بصورت نیاز است

چه نیاز شان حاصلست ز شیون دلربائی



زانت مرا اهدم و دمساز نگاہی

بر بود ز دست این دلم اعجاز نگاہی

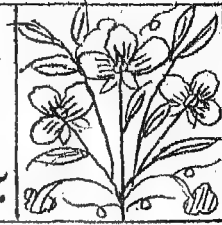
<p>گر بر فگنی بر بت شیراز نگاہے اے رشک میسحا بمن انداز نگاہے کو کلا یر قد سیست بپرداز نگاہے</p>	<p>ہند و شود و چشم بیاہت بپرستد اعجاز نگاہ تو کند زندہ جاوید بر اوج تماشاے رخت کیت ہوا گہ</p>
 <p>چون ناز تر از نیت وزیے ز نیاز ست زید کہ برد افگنی از ناز نگاہے</p>	
<p>از جملہ مبرا یے و در جملہ در آئے از بہر شناسائی خود صورت مائی یکشان تو خلق بہت و گرشان جدا ہم دلق بیز داریے و ہم شکل گدا ہم دوش ز نارے و در بکد ہا</p>	<p>از خلق جدا ہستی و ہم در ہمہ ہا بے نام و نشان بودی و کجینہ پنہا بر وحدت ذات عرض کثرت ثبات ہم شاہ جہا نے ہست افسر شاہ ہم معتکف مسجدے و سیحہ بدستے</p>

ہم بارکش خرقہ و ہم رند قبا پوش	ہم زہد سراپائے و ہم ترک خطائے
ہم صوفی و رقاصی و ہم صورت مطر	ہم چو بی و ہم تارے و ہم صوت و صدا
ہم مالہ جاگنا ہے و ہم خندہ جانش	ہم سوزے و ہم سازنی و ہم درد و دوا
ہم بلیل شیدائی و زارے و زارے	ہم در چین و ہر گل جلوہ نمائے
ہم خط و ہم خالے و ہم چہرہ دنیا	ہم کاکل مشکینی و ہم زلف و دوتا
ہم خرمن گلزارے و ہم برق تبسم	ہم دیدہ فشانے و بالائے بلائے
ہم شورے و ہم قند و ہم آفت جانے	ہم غمزدہ و ہم عشوہ و ہم ناز و آدائے
ہم خنجر فرگاہینے و ہم تیغ دو ابرو	ہم تیرنگہ و رعد و سینہ آہائے
ہم غافل و ہشیارے و ہم پیش و ہست	ہم واعظ و ہم پیسہ و ہنچہ آہائے
ہم قاضی و ہم مفتی و ہم حکم شریعت	ہم گفتہ انا الحق بسر و ابرائے



ہم مرشد کل گشتہ بکل شہ جلیان

بروے نیار آئی دارشاد نمائی



وے دیدہ بکو صورت ناسور چہرے

ویے لخت جگر سوختہ چون طور چہرے

ویے صبح صبح شب و بجور چہرے

ویے جانن آزار سے در بخور چہرے

معتوق ببرداری و مجبور چہرے

افادہ بہ پندار دوی دور چہرے

ایہ شب پرک دیدہ جان کور چہرے

چون قطرہ بدریائے دد شور چہرے

ایدل تو چنین در شغب و شور چہرے

اے سینہ من ریش دل از بہر کردار

اے خذہ من صورت گریہ بچ کشتی



اے راحت جان شکل غم آمدہ چونے



در معنی فی الفک غور و نگہ کن

دلہ اب تو نزدیکتر است از رگ جانت

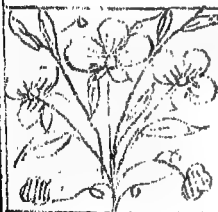
خورشید جمال رخ محبوب عیانت

جانان بجهانت چو دریا بقطرات

<p>مے نوش کن دہان بلب گور چہرہ در حرص بہشت و ہوس عور چہرہ بتکیہ این زند تو مغرور چہرہ</p>	<p>از زندگی افزائے لب ساقی سست ایسے زاهد اسفندہ بیار و بخدا یکجوند ہم قیمت این طاعت مہل</p>
 <p>بر قول نیاز است اگر علم یقینیت پس دیدہ و دانستہ بدست تو چہرہ</p>	
<p>بر چشمہ خور سحاب تائیکے در ماؤ تو این حجاب تائیکے بیسیم بفظ سراب تائیکے خوانم قصص کتاب تائیکے مانم بخودی خراب تائیکے</p>	<p>بر چہرہ تو نقاب تاکے بر دیدہ ما حجاب از ماست بر بجز حقیقتم گذر دہ یک حرف ز عشق خود سبق دہ بخود ز خود مکن و بخود دار</p>

<p>دارم ہوس شراب تائیکے واماندہ ز آفتاب تائیکے دیے جانمن این حجاب تائیکے</p>	<p>مستم بکن از نگاہ مست باشم بقلعات ذرات ایے دلبد من حجاب ہنسا</p>
 <p>گردان زدو کون بے نیازم گردم چے آن خراب تائیکے</p>	
<p>بحیرت اندرم ہستم کد امی نہ مینا د انم ونہ مے نہ جامی مگر در لامکان دارم قیایہ کہ آنجا مے سحر باشد نہ شایہ ز تا بم شد عیان ہر خاص عایہ</p>	<p>نہ انم کیستم مارا چہ نایم بحسن رویے خود شکار وستم نہ باشم بر زمین نہ بر سموات عجب جائیت اندر ملک جانم چو مہرم شد بدون از مطلع غیب</p>

نظارہ گرچہ فانی میسنہ ایم	وے دریا طہم دارم حوایے
ز وحدت سوے کثرت چون آیم	ہموندم باز گردم تیز گایے
بہر آہنے بشاینے دیگر آیم	مندیارم بیک شانے قیایے
گئے بر صورت بلبس بنالم	کے شکل گل آیم خذہ فایے
بکعبشخ و درویرم برہمن	منہم در میکہ ہمے و جائے
بہر مشدب کہ بینی نیست خرم	ز من بشنو بہر ملت کلائے



بیاطن ناز در نظاہر نیارم
بمعنی خواجہ در صورت نکلائے



یار من با کمال عنایے	خود تماشا و خود تماشا یے
عشقبارنی بخوشتن دارد	غیرتش تاب غیر کے آرد

در ازل دیده بر رخسار کرد	خویشتن را بنجواش شید کرد
در بطولش نمود عشق مقام	شد مسافر سکونت و آرام
شد چو جب نظاره دامنگیر	گشت مطلق بدام قید اسیر
از تقاضای جب جلوه گری	آمد اندر حصار شیشه پری
خواست آنخس بظیر مثال	متجلی شدن باین امثال
ناگهان کرد امر کن فیکون	نقش بسته جهان بو قلمین
شد هزاران هزار شکل عریب	از تجلی نور ذات حبیب
یک جهانی ز جنس جن و ملک	و ان دگر از عناصرت و فلک
خود بر آمد بشکل دین اکوان	حب در خواست حضرت اعیان
هست عالم تمام مرآتش	کاندو و ظاهرت آیاتش

جز بکے نے چکو میت ہیہات	طرفہ تر اینکہ رائے و سرآت
جست و جوئے نمود باتنگ و دو	لبیکہ اندر جہان کہنتہ و نو
کہ ظہور شش بود در و کامل	ہیچکس را نیافت این قابل
بہتر و خود برتر عالم دید	آختر الامر سویہ آدم دید
ہم در دو صفت لغت تشہی	منصف با صفات تنہی
دیگرے کس نبود لایق آن	زین سبب خلیفہ اش انان
کر بہ بینی تو با حقیقت عین	اوست آئینہ صاحب الوجہین
وجہ طرف نقایص عبدی	روئے سوئے خصائص ربی
جانب آن خصائص ربی	سجدہ اش با نقایص عبدی
نیت در و ہر غیر او موجود	پس ہمون ساجدست و ہم مسجود

پس بود عین او همه اشیا	جز عدم نیست غیر ذات خدا
کرد کوتاه قصه های دراز	بجمله است آنچه گفت نیاز
کن نظر جانب کلام الله	بایدت که برین دلیل گو او
ذکر مبدء کام و بے زبان او است	امر راجع است روح و سر خداست
نشوئی صورت پاک و حمامی	خیف در بند جسم در ماسه
خیف نه نشوئی کلام قدیم	باید که هر دم هست با تو کلیم
لیکن در ماسه گوش خود کن باز	همه عالم پرست از آواز
بند سازی ره شنیدن را	باز گردن بهین پس مست را
ان حدوث و فنا بود مرفوع	نشوئی یک کلام نام مقطوع
نه این سبب نام او با خود شد	اولی آن ترش چو بجد شد

از حضورش بساط نور گرفت	عالم صحت از دظهور گرفت
فیض بخشای هر سخن او شد	روفق افزای سخن او شد
نام آواز در جهان بنده پی	کر با نهار رو نیار دے
کن فراغش خویش را پیش	بشنو آن بانگ پر سر دراز گوش
ذات بے کم و کیف نور بسط	غرق شود میان بحر محیط
وین تعین بود همه ظلمات	نور بیزنگاه است وحدت ذات
بیش تو نور سر بسرا این است	دید با سبب دولت که نابین است
بوسه غمیر کجا کجا بد بو	ورنه وحدت کجا و کثرت کو
چه بدانی حقیقت مستور	تو که هرگز ندیده آن نور
بر دولت مکه شود ترا پسدا	تا نیفتد شعاع نور خدا

کامیابمہ ظلمت است و نور دیگر	کے شود این و آن بہم ہمسر
ذات مطلق مثال کل باشد	ہمسر فیض جسد و کل باشد
دین دوی و تعین است چو خار	میکشد ہر یکے از و آزار
کل شوی کہ نظر بکل آ رہے	دامن جان کس نیاز آ رہے
در بتقدید خار در ما پنے	خود بر سنجہ جهان بر بخائے
تو نہ آہنے ہر اسپنہ فہمیدے	کل نہ دیدے تو خار را دیدے
توئی تو خاستہ کل از گلشن	خار دانستی و شدے گلشن



اندرا ان خار و گل تو فرق کن
گرچہ ہستند از یکے گلشن



آرد دست بپین هر سو که خدا	یا عین گناه	میدان بهشتین این یکی با شما	مرات آهلی
نور تماشای رخس آمده برون	از جمله خلوت	که دلق بگرده که صورت و دار	با حشمت جانا
اگر سو کلیا شده تا تو ستر	در پرده مر	که کرده میت آمده تسبیح	چو شیده کلا
که متکلف معجزه کنج قصه	پنهان جهان	که شاه محفل شده انجمن	ریشک و درما
از رشتنه عارض در زان بپای	در کاکل خال	آورد برون این یکی صفا	هر شام و یکا
گمراه طریق اگرش غیر است	ای طالب مولی	بینی همه دگر همه این و شما	آه سو کرا
ما نقد نیان آبی برون از چشمه	اگر عاشق حق	زان پس خدا با شوی بقیه خدا	در هر یکا

مستزاد

در کسوت نوا آمده آن را بپای	هر شام و یکا	که هر در خنده بود همه دنیا	که صورت آه
که فرش گله غرض گله بحر گله	که صورت قطره	که شکل صد آمده که گوشت	گاه یکا

که دلق بر کرده ببار بر آید	در شکل گدایان	که تاج بر آید هجرت مطلقاً	در صورت نشاء
که پیکر لیلی شده خود جوهر گوی	بر سمنه خوبه	که منقل محنون شده گردیده	با حال تباها
که خنده کنان رنگ گاه بگیند	در فصل بهار	که نفوس نان صورت بشید	با ناله و آه
از روشنی چه فریبای هست	این نور هدایت	وین ظلمت کفر است بگفتار	از زلف سیاه
گفت چو خود یکیش شی	در حضرت قرآن	زبان پس بچه سواد و بیگم	خبر ذات الهی
در خلق تیار این سخن حقیقت	به پرده مفر	این راز نه کنه را بکنج بشمار	با حفظ کلام

ایضاً

سیر خفه از مطلع انوار آمد	نا دیده ایمان	از بهر ظهور حق اجلا بر آمد	بر خود نگه داشت
خود گفت انا الحق و برادر آمد	سردار جهان	خود بود که آن برادر نگار آمد	تغیر زمان
خود بود که به شاخ شمر آمد	در صورت انگور	خود خمر شد از ختم شمشیر آمد	در هوش گمان

خود متکلف بسجده تسبیح بدستش	بر روی مصلای	چشم و زور و مکیه شتر زبیر	بهروش و ان
گه در هم نه ز یاد گه در حضور	گه طالب اینها	گه دست ازین شسته گه برآید	یا بنده آن
گه شعله نور شده بر طور افتاد	تا خلق تیرد	گه نار شده صدمه گله بدایید	بگفت ریاض
گه مصحف قدس آن گه مدبر است	گه دانه تسبیح	گه بار شده صورت ز نار برآید	از کفر انسان
گه نرم دل صاحب اخلاق حمیده	تمش احمد	گه بر صفت ظالم غرور برآید	قتال زمانی
گه زاله و گه بن گیسو بر میگرد	گه شکل جالب	در خط بد ریاض شده هموار برآید	آن بود که آن
در شکل تیار آمد به این شمشیر	باغور نگه کن	خود نیست تیار ز مالک بگفایید	نادان بگمانید



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>عليه الصلوة و عليه السلام وصي نبی و وصی خدا نثار جهان را دیت آبرو جگر گوشه شاه مشکل کشا شهادت از دایم شایسته که نامش علی هست و زین العباد شنیدیم او را از روی کتاب بصدق رصفا خلق را راهبر است</p>	<p>الهی بحق — بنیہ انام بحق امام — علی مرتضی بحق بتولی که نه هرست او بحق امام حسن مجتبی بحق امام شهیدان حسین بحق امام شه دین و داد بحق امام که باقر خطاب بحق امام که او جعفر است</p>
--	--

بحق امامی که موسی است نام
 بحق امام علی رضا
 بحق امام محمد تقی
 بحق امام نقی رضا
 بحق امام علی عسکری
 بحق امامی که مهدیت آن
 بحق همه ذرات رسول
 بحق مجبان و اشباع شان
 بحق بنائے که بیت الحرم
 بحق ملائک که بر القیاد

انوار یافته مشرع و دین انضام
 لقب ضامن و ثامن آید و را
 که دین نبی شد از و میجی
 شفیع ضلالت بر و جزا
 که سوئے حقیقت کبریه بر
 جهان شطرنج کعبه شود ادبیان
 که هستند شان جلال اهل قبول
 بحق غلامان و اتباع شان
 بود نام او کعبه الله جسم
 کمر بسته انداز سر اعتقاد

بحق صحایف که پراهنیا
 بحق همه ادیبانیا
 بحق کسانے که با مصطفی
 بحق کسانے که با مرتضی
 بحق شهیدان دشت بلا
 بحق شهنشاه دین غوث پاک
 بحق غلامان این بارگاه
 بحق کسانے که دیوانه اند
 بحق حریفان رندانه و سن
 بحق قلندر و دشان خاک

بتعلیم خلق آمده از سما
 که بودند شان خاصگان خدا
 شهادت گیرفته اند رغا
 رفاقت نمودند اندر و غا
 که جان باختند در رخت سدا
 بوزنده از سمک تا سماک
 که هر فرد فرد است عالم پناه
 بشمع جمال یق پر دانه اند
 که از جام عشق تو اند باره کش
 که دارند از سلطنت تنگ و عا

بحق مشایخ که در راه دین
 بحق کسانے که در علم و فضل
 بحق که ایمان دین متین
 بحق صغیران پیران سال
 بحق جوانان اهل صلاح
 بحق همه مومنان جهان
 گمان مارا به بخش اے کریم
 بهر مشکلاتے که داریم ما
 را فتنه کشمقی نوح را
 بگرداب آفات افتاده ایم

بخونم الهدی اندوشتن الیقین
 بهتر و بیچ دین عمر که دند بدل
 که هستند دین را نصیر معین
 که دارند در پارسائی کمال
 علیهم تقویٰ باب الافلاح
 که بر دین ایمان شده مرگشان
 که اتری کسیم دانست الکتم
 بفضل خود آسان بکن ای خدا
 رآفات طوفان عالم پناه
 نباشی اگر تا خدا چون میم

من الحمر بالمعصية والمهمل	صرفنا اللبائع وآياها
لقد انقص الحمر مال الحزن	نگاه به ما اے خدا بر فکن
به تبعيت نفس اتاره ايم	ز بلیس ابلیس نا چاره ايم
بکن و در این نفس و شیطان ما	بجایتم بدو ایخند انین ملا
بر آور بلطف خود اے ذوالین	حوادث باران ابن النحن
رواکن خدا یا با حسان خویش	بهر احتیاج که دارند پیش
که مفلس مانند ایشان نصدق	برادر باب ایمان کثا باب رزق
بر ایشان کثا باب انعام را	شفاده مر یغیان اسلام را
نماے فرايض بلطف و عطا	بکن از سر دینداران ادا
که در ره نیامند نقص و ضرر	نگهدار بر حال اهل سفر

کسانے کہ مخزون دافسزده اند
 ترجم علیهم روف العباد
 کسانے کہ دند خود را خراب
 تفضل علی عالم یا کریم
 بدو مومنان را توفیق و تفضل
 علامات کفر از جهان دور کن
 بدین نبی روستی ده تمام
 بدو حاکمان را توفیق خیر
 تفضل علی جملة المؤمنین
 خصوصاً بحال من زار بن

سحب علی نیز غم خورده اند
 اجریم من النار يوم التناد
 بغضه آله رسالت آب
 با حاکم المستر القدیم
 بکن کافران را ذلیل و ستر
 همه کافران را توفیق معبود کن
 که بر شرع قائم شود خاص و عام
 که ایشان نباید ضرر بار و غیر
 لیلاً یکنوا من الضاء لین
 که جز تو نخواهم بدینا دین

بلائی مرادہ ز جنگ بلا	بلائے کم بر پاست بر مارنا
بدہ قوت دل ز دین خودم	قوی سینہ کن از یقین خودم
ز نور هدایت چراغم فروز	شب تار مارا بکن همچو روز
منم در جهان پر گنہ عیب کوش	همہ عیب من پوش عیب پوش
وضیعت عمرے بطول الا مل	و گنت مَصْرًا بسو و الحصل
ہول و ظلم و جہولم چنان	کہ گویند مینندگان الامان
بسا کمر بان از تورہ یافتند	بریدند از خود ہوسافتند
چہ باشد مرا ہم کنی رہبری	کہ گردم نہ رہ عیب و نقصان برے
بدر حرقتہ زور و مکہ و قریب	کہ بر فقر کیے بخشہ این جامہ
لسانے مع القلب فی الاعتراف	یسو الخصال و بالا عتبات

بقید تن و بند جسم اسیر	منم پائے در گل توئی دستگیر
توئی داور داد و دریا درس	توئی بیکس و زور از دور کس
توئی شاید بنم کون و مکان	توئی نوز بخش زمین و زمان
منم بنده پر گنه شد سار	توئی آفریننده آفرینگار
فان لم تکن یے شفیق رفیق	اکن مے محیط البسلا یا غریق
منم باهی قلزم بیکران	که افتاده ام در سرب جهان
بخشکی همه عمر سر کرده ام	در امواج خاکی بسر برده ام
بهر سوئے بحر خودم بدین سرب	که از پائے تاسر شوم غرق آب
در معرفت بر دل من کنایه	که ناید نظر جز تو از ماسوای
و آیت من لدنک الضمیر المنیر	فانک علی کل شیء قدیر

بگیر از من دماسن و مایه نم
 خطی بر کنانه و جودم بکش
 شراب محبت بنوشان مرا
 ندانم که من کیستم خلق کبر
 خبر ده الهی مرا از آن مقام
 ز دنیا و دینم همین است و بس
 بجلی ده اے شعله نور من
 ز خود بجودم سزا آذو الجلال
 بده تاب اے نور جان بالجل
 سحاب نمود مراد و رکن

که این هست گمیری و ترسایم
 خلاصم بفرما ازین کثمت کش
 جدا ساز از اهل هویشان مرا
 بجز تو ندارم بکس گفت گو
 که بے صوت میرود اینجا کلام
 من دانم و نه مرا هیچکس
 بسوزان بیک جلوه طور من
 فراموشیم ده زهر قیل و قال
 اذان پیشتر که بیاید اجل
 تنم راز نور است پر از نور کن

نماند مرا از اسم و رسم و سحر اثر	ندارد کسی از نشانم خبر
تو باشی همیشه بملک و جود	شهنشاه و سلطان تخت شهود
بعجز و نیاز من اے بے نیاز	تلف بفرما و با من باز
غلو بے لمن قلبه المستینز	نبور الاله العیلم الخبیر

تمام شد مناجات حضرت نیاز قدس سره



فہرست اصطلاحات دیوان شریف

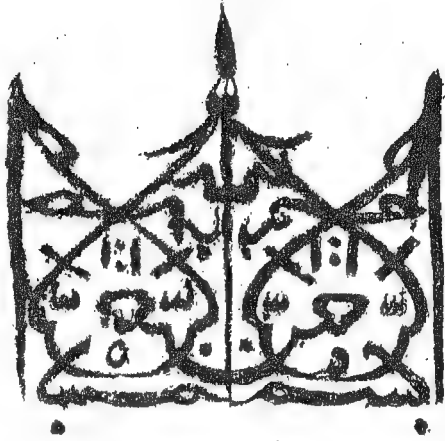
صفحہ	سطر	غلط	صحیح	۱	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴	۴	بکو	گو		۴	۴	زیابینے	زیابینے
۵	۵	راے	راے		۵	۵	جانت	جانت
۱۰	۱۰	آئندہ	آئندہ		۱۰	۱۰	خوار ہے	خوار ہے
۹	۹	فشام	فشام		۹	۸	بگو	بگو
۱۰	۱۰	خود سے	خود سے		۱۰	۲۲	ہر زبان	ہر زبان
۸	۸	برنا	برنا		۸	۸	سرایا	سرایا
۹	۹	مار	یار		۹	۵	بے سزا تہ	بے سزا تہ
۸	۸	یزنا	برنا		۹	۲۴	کرہ	کرہ
ایضاً	ایضاً	یردلم	بردلم		۲۵	۲۵	جوید ہے	جوید ہے
۱۳	۱۳	کر	گر		۲۶	۲۶	روشنی	روشنی
ایضاً	ایضاً	یار سے	باریے		۱۰	۱۰	خوبس	خوبس
۱۱	۱۱	گشت	گشت		۲۷	۲۷	مردن	مردن
ایضاً	ایضاً	انکور	انکور		۶	۶	درختان	درختان
ایضاً	ایضاً	کو	گو		۹	۹	کردی	کردی
۶	۶	السن تانم	السن تانم		ایضاً	ایضاً	شدودہ	شدودہ
۷	۷	نا سے	نا سے		۲۸	۲۸	بگو سم	بگو سم
ایضاً	ایضاً	بج	گنج		ایضاً	ایضاً	خیرت	خیرت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	۲	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۸	۳	بجنا بس	بجنا بس		۳۷	۵	پر سائی	پریشانی
ایضاً	۶	تنت	تنت		ایضاً	۸	سر سینے	سرستی
ایضاً	ایضاً	نکرت	نکرت		۳۸	۸	لگا ہے	لگا ہے
۳۹	۹	کو سے	گو سے		ایضاً	۱۰	گرہ	
ایضاً	ایضاً	ریا سے	ریا سے		۴۰	۴	بازو لے	بازو سے
۴۰	۱	بگنجی	بگنجت		ایضاً	۹	یاد	یاد
ایضاً	۷	کر	گر		۴۱	۱	کر	گر
ایضاً	۱۰	ر	ر		ایضاً	۷	معنے	معنے
۴۲	۷	کوشہ	کوشہ		ایضاً	۹	بنکر	بنکر
۴۳	۳	حسام	حسام		ایضاً	۱۰	کر	گر
ایضاً	۱۰	سحر کا پتہ	سحر کا پتہ		۴۲	۱	کر	گر
۴۴	۳	کر	گرد		۴۳	۱	کشت	گشت
ایضاً	۶	بگشت من	بگشت من		ایضاً	۲	کد اسے	گدا اسے
۴۵	۳	کبر	کبر		ایضاً	ایضاً	گدا اسے	گدا اسے
۴۶	۱	بیر	بیر		ایضاً	۴	دریاد لے	دریاد لے
ایضاً	۲	اصفا	اصفا		۴۴	۱	نالو	نالو
ایضاً	۳	کل	گل		ایضاً	۴	کو	گو
ایضاً	ایضاً	فرد	فرد		۴۵	۹	از	ہر
ایضاً	۸	کر	گر		۴۶	۶	جو ایم	جو ایم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	۳	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۸	۳	گلزار	گلزار		۴۲	۶	پارہ	پارہ
ایضاً	۱۰	گیر	گیر		۴۳	۹	شمش	شمش
۵۰	۲	کاسے	گاہے		۴۵	۲	کل	گل
ایضاً	ایضاً	تنگ گستا	تنگ گشت		۴۶	۷	تسٹام	تسٹام
ایضاً	۱۰	کیر	گیر		۴۷	۳	روریش	روریش
۵۱	۳	رتبہ	رتبہ		۴۸	۳	نما	نما
۱۱	۱۰	کم	گم		۷	۲	شعر	شعر
۵۲	۱	کشتم	کشتم		ایضاً	ایضاً	دریاے	دریاے
۵۳	۵	بیسر	بیسر		۷	۸	رتبہ	رتبہ
۵۴	۳	کوشت	گوشت		۷	۳	آئینہ	آئینہ
۵۵	۱	پیش	پیش		۷	۷	کہ	کہ
۵۶	۸	از	ار		ایضاً	ایضاً	مکذاست	مکذاست
ایضاً	۹	یکبار	یکبار		۷	۲	ایں سخن	ایں سخن
۵۸	۱	یدتر	بدتر		۷	۸	عرقم	عرقم
ایضاً	۴	ازادے	ازادہ		۷	۱	حری	حری
۵۹	۳	ہنو	ہنو		ایضاً	ایضاً	قلبہ	قلبہ
ایضاً	۷	یوس	یوس		۷	۱	ہسیر	ہسیر
۶۰	۲	خر	خر		ایضاً	۱۰	باس	باس
ایضاً	۵	کردہ دن	گردیدن		۷	۶	کر	کر



صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۸	۱۰	گشت	گشت	۱۰۷	۲	مٹائی کل	مٹائی کل
۸۹	۸	رہیدہ	رہیدہ	۱۰۸	۲	کہ دلی	کہ دلی
۹۰	۳	کیانت	کیانت	ایضاً	ایضاً	رحال	رحال
ایضاً	۹	خلیفہ	خلیفہ	ایضاً	۹	رجم	ازخم
۹۱	۳	نکہ	نکہ	۱۱۰	۵	مٹ	تمثال
ایضاً	ایضاً	گہر لاش	گہر لاش	۱۱۳	۵	کنہ	کنہ
۹۲	۱	کوے	گوئے	ایضاً	۷	اشباع	اشباع
ایضاً	۵	سمہ	پیچمر	۱۱۴	۷	سمہ	یئم و
۹۳	۹	واللہ	واللہ	ایضاً		راہار	زافات
۹۵	۷	سرتو	سرتو	ایضاً	۹	ذوالہین	ذوالہین
۹۶	۸	مار اس	ناز است	۱۱۶	۷	بنیتی	نبی
ایضاً	۹	حاصب	حاصت	ایضاً	۹	تفصیل	تفضل
۹۹	۳	بکو	بکو	۱۱۷	۹	حرثہ	خرثہ
ایضاً	ایضاً	بیارد	بیارد				
۱۰۲	۳	کہے	گئے				
۱۰۴	۵	درد	درد				
۱۰۵	۶	یارا	یاردا				
۱۰۶	۳	کوس	گوش				
ایضاً	۸	عید	عبر				

۱۰

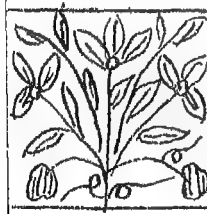
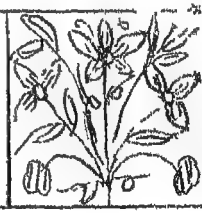


گر کون و مکان منظم سپردنگ نہوتا
ہوتا نہ اگر اسکے تماشائین تبحر
کر شان ہمیکے ابو جہل پہ کہلتے
اسرار حقیقت کے خبردار جو ہوتا
اس مکان سے باہر سے تعمیر سے کہنے کا پایا

نہر آن میں اور کیا یہ نیا ڈھنگ نہوتا
حیرت سے میں آئینہ منظر دنگ نہوتا
اسلام کے لائے میں اد سے تنگ نہوتا
ہفتاد و دولت میں کہہ جنگ نہوتا
ورنہ دل آگاہ میرا تنگ نہوتا



	<p>گر پردہ غفلت کو تو بس نہ اوشٹا اسے عشق نیا آگے تیرے سنگ نہوتا</p>	
---	--	---

<p>برقع عباب کا نہو برقع عباب کا چہرہ پہ تھکے پاتے میں پردہ نقاب کا اس میں قصور کیا ہے بہلا آفتاب کا میرا کب کرے تجھے دھوکا سرب کا</p>	<p>چادر نیسے موج کے نہ چہیے چہرہ آب کا اپنا ہے کچھ قفر ادوام ہے کہ رسم آنکھ میں بندے ہوئے تو پیرن پستی کس کام کے یہ ہستی موہوم کائنات</p>
--	---



	<p>اپنا حجاب اچھے تو ایمان نیا اوشٹنے میں تیرے ہوتا ہے دھنا بکا</p>	
--	---	--

<p>کوئی ان جی کی آخر موت ہے پہر پڑتا یہ ان اب و ح قدسی (د) و ناریز پڑتا</p>	<p>تہمارے غیثین کو جانکی دینے سے میں اڑتا کہان عیشہ کا سنا کہان وہ موت پڑتا</p>
---	---

زیا رنگا عالم آج ہے یار و حزار اپنا	کہو جاسد کو تو بھی ہند میرے ایسا کرنا
اگر پروانہ بیل کی طرح مرنے سے ہر دم	یہ رونا شمع کو اد کے لئے تا صبح کیوں پڑتا
یہ نیکی کی تیرے واسطے سب کہل جاتی	شرار تو مے محبت میں اگر اگر کے تو ترنا

نیا ز آخر شیر اول تخت ریا عالمین ہوتا		
غصہ خاشاک غصت ہے اگر یہ خوب سا بھڑتا		

ایدل جناب قدس میں تو کب سا ہوا	دنیا کے ہے اندھین ابھی تو نہ ہوا
گنجائش خیال طلسم جہان کہاں	انکھو نہیں جسکے جلوہ حق ہو با ہوا
خطرہ کو جب جاہ کے دل سے نکال پئے	یہ بیطر حکا چور ہے گہر میں دھسا ہوا
معیار عشق پر زہمت لگا کے دیکھو	پکا جو ہے طلائی کسوٹی کا ہوا

	گہر کو تو اپنے ہستی کے دریاں کر نیا ز	
---	---------------------------------------	---



ہی سے حق کی پیروی رہا باہوا



وہ شوق ماحقہ قتل جہان پر ہوا

لیکن حیرانغ داغ سے کچھ ہے باہوا

ممکن نہیں جو پہ پہنے یہ گہر کھاسوا

ہر چند آہ و نالہ صبح و سہا ہوا

اوس غنچہ لب کو دیکھا ہے جنے ہنسوا

کہہ کیا کر گیا دام سے چھٹ کر سنسوا

باو کے پوین پیر من اپنا بسا ہوا

بن جے لے جو بنگے یہ کافر دہاسوا

سوا بایچ رہا ہو جو اسے دٹسا ہوا

کیا بھانے کسی گہات میں نکلا کاہوا

اپنا تو ملک ل ہی کہی سے او جڑ گیا

دل غارتہ خدا ہے صنم اسکو مت گرا

ہرگز نہ آئے مہر تچے میسے حال پہ

ہوتا ہے کوئی خندہ گل سے شکفتہ دل

اسے مرغ دل او کھڑ گئے جبال و پیر تیر

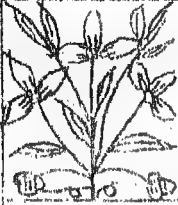
پہو لائیں سہاتا ہے جامہ میں اپنے پہو

بیٹھا نہیں ہے ایسا میر سے دین و غم

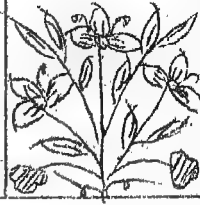
مارا تمہارے زلف کا ہرگز نہ بچ کے

اس واسطے میں صاحب فکر رہا ہوا

ہو نہیں نیاز مند جناب امیر کا



سین سن کے شور عشق کے حالات ایترا



ڈر ڈر کے دل بغل میں ہے جاتا و مہا ہوا

خوش و بیگانہ آشنا دیکھا

عشق میں آعجب مرادیکھا

چہرہ یار جا بجا دیکھا

نکتہ ایمان سے واقف ہو

سننے او سکوستا ہے یاد کیا

بلکہ یہ بولنا سکلف ہے

نہ کو بیٹے او سکاماسوا دیکھا

دیکھتا آپ ہے سنے ہے آپ

آپ کو ہر طمع ہٹا دیکھا

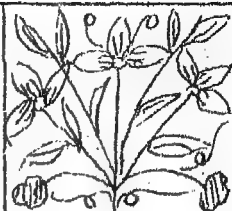

دید اپنے کی تھی او سے خواہش

شکل بلبیل میں چھپا دیکھا

صورت گل میں کہل کہلا گئے

آپ کو آپ میں جھلا دیکھا

شیع ہو کر کے ادھر پر دانہ

کر کے دعوے کہیں انا الحق کا	برسر دار وہ کہنچا دیکھا
	
تھا وہ برتر شہاد سے نیا نہ	پھر وہی اب شہاد ما دیکھا
یار کو ہمینے جا بجا دیکھا	کہیں ظاہر کہیں چھپا دیکھا
کہیں ممکن ہوا کہیں جب	کہیں فانی کہیں بقا دیکھا
کہیں بولا بلے وہ کہے است	کہیں بندہ کہیں خدا دیکھا
کہیں بیگانہ و شش قطر آیا	کہیں صورت سے آشنا دیکھا
کہیں ہے بادشاہ تخت نشین	کہیں کاسہ لے گدا دیکھا
کہیں عابد بنا کہیں زاہد	کہیں زند و لنگا پیشا دیکھا
کہیں برقاص اور کہیں مطر	کہیں وہ ساز باجتا دیکھا

کہیں وہ در لباس مشوقان

بر سر ناز اور ادا دیکھا



کہیں عاشق نیاز کے صوت



سینہ بر بیانِ دل جلا دیکھا

تھمارے دو بچیں جتنے سناں پہی ڈھیر دیکھا

اور تیرا عطر گرا پڑا جسے اور بکتر نہاد فرما دیکھا

جو ایک چوکی میں جبر سے کل ہوا اور گیت قصہ بچہ دیکھا

ساکم عالم میں تو نے ہند کم کوئی بھی مثل جلا دیکھا

وہ مست میخو راہ کو آیا مگر یہ لالچ ہی اس کو لایا

کہ تیرے خون کو شراب گلگون دل اور جگر کو دیکھا

چمنیں نہ کس کہیں جیسا روکی آنکھ کو دیکھ کے

کہیں تیرے غم میں بس بے گناہ کیا چوٹا دیکھا

تھمارے گھر کو نیچے زلف تو دیکھ کہ کیا مثال کہی

براۓ گفتن مگر یہ کہتی کہ تیرے زیرِ سحاب دیکھا

انہیں چھو کا کہہ اسمیں ابدی کہ یہ یہ ہو گا عالم

جو کچھ سناتا تھا سو فحش جو دیکھ دیکھا خیر دیکھا



نیاڑ ایسا ولی پر حق کہ پیرِ رشید ہو لیا کا



بتاؤ استیناس نبی کے کوئی بھی بن بوتر اپنا کیا

فردوس ہوا اس شکیبے نو وہیں کوس کوچ بجا دیا

سودہ ایک ذرہ میں عشقے بہین اسکا جلوہ دکھایا

کہ نعنات کے قید سے مجھے ایک دم میں چھڑ دیا

تو لے سیر چشیں سے سا قیاس خم کو یکے جھکا دیا

غضب ایک شیر کو اسلے تو لے تستان کو چلا دیا

نہ دکھائی دیکے تجھے کہیں کہیں جو کہیںے بھجا دیا

جو میں آمد آمد عشق کا مجھے دلتے فردہ نہا دیا

جیسے دیکھنا ہی محال تھا تھا اسکا نام و نشان کہیں

کردن کیا بیانیہ بخششیں اشرار کے لطف نگاہ کا

میرے چہلے کے لئے ایک جبر سے بھی اس شراب کا بہت

تجھے عشق دل ہی سے کام تھا نہ کہ اتھو انوکھا پہونکا

تیرے ماحیا یہ چہان چہن کہ میں دہندے کے شرب





کہ کہیں میں نیارہ ازل تیرے شعر کے کا شتیان



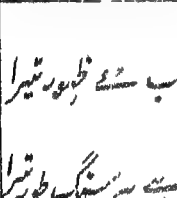
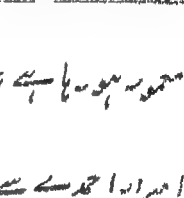


غزل ایک دوسرے اور کہ تجھے حنفی فکر سا دیا



وہ میں محو حیرت و یخزدی مجھے آئندہ سا بنا دیا

تو نے اپنا جلوہ دکھایا جو نقاب نہ نہ سے ڈھکا دیا

<p>سو گشتش سے دامن باز کے او بے سببی سے مٹا دیا سو جگہ کے شور مچوئے مجھے اسن ملا میں ہنس دیا تو نے ایک چہونکے میں ایسا اویسے دھانے ادا دیا مجھے ساقیا نے آتشیں کا یہ جام کیا پلا دیا میرے کاہنسی نے مشتعل ہوا دے لیتا دیا</p>	<p>وہ جو نقش پاک طبع ہے تھے منور اپنے وجود کے کیا ہی صحن خواب عدم میں تھا تہا زلف پاک طبع کے نہا چہنگاہ رقیب سے پڑی اس گلین تہی سیریا خاک رگ پلے میں آگ بھڑک اویسے ہو کے پڑا تہی بن یہ نہال شعلہ حسن کا تیرا بڑھ کے سر بفلک ہوا</p>
 <p>جب جی جا کے کتب عشق میں سبق مقام فنا لیا جو لکھا پڑھا تھا نہیا رنے سودہ فنا دے پلا دیا</p>	 <p>خافا ہ چنت میں حسینے قدم پہلا دیا قالب تو سین او کے آگے ایک ہے ادنی مقام</p>
<p>دوسرا اوسکا قدم پہر عیش کے بالا ہوا دماں پہنچکے کچھ نہو چہو کیا سے کیا دے کیا ہوا صاف مطلع ہو گیا جو تھا بیان دماں پہنچکے</p>	<p>نفس مستی مٹ گیا نام و نشان سب تہ گیا نفس مستی مٹ گیا نام و نشان سب تہ گیا</p>

وہ نہ اون مرد و نہیں: یہ بلکہ مسیحائی	سخت شکل ہے دل پہر ادسکا آنا اسطرح
	
کیا ہی جیکو بہاتی ہیں باتیں یہ تیری آغیان	قول حق ہمتو سمجھے ہیں میان تیرا کہا
	
از ماہ تابا ہی سب سے خوب تیرا	معمور ہو رہا ہے عالم میں نور تیرا
تو نور ہر شر ہے ہر سنگا طور تیرا	امراہ احمد سے آگاہ ہو جو جان
ہر کاغذین ہوں پا تا معور شہر تیرا	برائیکہ تک ہی ہے تیرے ہی کو پنا
پہر دے دور کب ہو قرب و حضور تیرا	جب جہین یہ سمائی جو کہ ہے ستودہ
تجھ کو رہے مبارک حباب: تصور تیرا	بہا تا نہیں ہے داغ و جزو یہ خون مجھ کو
گر سر معرفت کو پا و صف شعور تیرا	مہر ت کے ہیں یہ جلوے نقش و نگار کثر
	
گر حرف بنے نیانی سرزد نماز سے ہو	

	<p>پتلی میں خاک کے ہے پیار غمزدہ تیرا</p>	
<p>اپنے ہی مہیج یار کا دیدار دیکھنا آئینہ دار طلعت و لہار دیکھنا ہر رنگ میں ادسیکو نمودار دیکھنا بازمی ندی جو یار میرے یار دیکھنا انکار و مان نیکھو ز ہنسار دیکھنا</p>		<p>اے دل کہیں سجا یوز ہنسار دیکھنا خوبان اس جہان کا تماشا جو تو کرے نیرنگیوں سے یار کے حیران نہو جو ایدل قمار عشق میں ٹک کہیں گے کہ نقد جان طلب کرے وہ شوخ لہرا</p>
	<p>ہرگز دو انیکھو اس غم کی آنیاز مبہرا حق سے اسکو نمودار دیکھنا</p>	
<p>کیا بن بنا اور سچ سجا مجھ کو اتنی ہی نسبت جو بن کے مدہ میں ست ہو ہوا کا اتنی ہی نسبت</p>		<p>خواجہ معین الدین گھر آج و ماتی ہی نسبت پہلو کی گڈوے مانتے لے گا نا بجانا سا ہنس</p>

چہ بیان اُنک سے بہرین تیغ تیان لڑین	کس طرز مغسوفانہ سے جلوہ دکھائی ہی نسبت
۱ سنگ بکیان گلبدن رنگ پستی کارن	کیا ہے خوشی اور عیش کا سامان لاتی ہی نسبت



نازداد سے جو منا خواجہ کے چوکھٹ چو منا
دیکھو نیاں اس رنگ میں کیسی سہاٹی ہی نسبت



یہاں نہ اسے الامان نہ ہی مان خدا کو توٹ
ملت و مذہب کے قید و سننے کے سب چھوٹ
پت گیا کو چہ تیرا شیشی دھونکے پڑوٹ
تیرے آنگھو پنیں سنیہ بھی ہو رہی ہے کوٹ
جی کہ وہ ہر جگہ ہے ہی شست نگہ سے چھوٹ
سانس کو اب تک تو چھپاتی ہیں دکھائی ہی کوٹ

شکر غم اپڑا اقلیم دہر توٹ توٹ
دیکھ کر نیرنگیاں تیرے ایلن مل
تک بچا پانوٹو سبھیلا ہوا کھر سے کل
کچہ ہی تھیں ہے ہر دت اسے میر ناٹنا
ہاتھ ہاتھو تکے کب آتی ہی میان بکھر کر
کریم درواہ بدام کا ہون اگر او سے تو آ



چل چل ہے کارخانہ ہستی مہوہوم کا
چل نیل آب حتمے مل اپنے خودی چہوٹ



ٹوٹ پانی آنسو کھا آئیں اکہنیں پہوٹ پہوٹ
آغیم غم نے کین دیران ساگر ٹوٹ ٹوٹ
گر چہ بہا گاسی ہ پنجہ سے اجل کے چہوٹ چہوٹ
مت ستا حق نہیں کو باذن اپنے کوٹ کوٹ
کر بنا اپنے بنی چاہے بنا کر ٹوٹ ٹوٹ
صبط کر کر نہا چہا یا اب تک تو گوٹ گوٹ

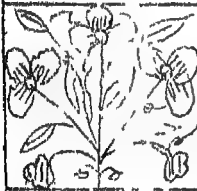
رات تیرے یاد میں اتنا میں رو دیا پہوٹ پہوٹ
عقل دین کے بستیں تاب تو انکے نگر میں
بیچ میں زلفوں کے اگر کب بخل سکتا ہے دل
ہاتھ کو دینا دینکے چہاڑ فی اے اجل وہ
پشتی دیوار ہستی ہے شکست و ریختن
کیا کروں راز و رو کو آکے چہوٹ چہوٹ



جوش زن ہے عشق کے اب خم دہن نیل
کہ اہل باہر گوسے کہ خم سے نکلے پہوٹ پہوٹ



اس تعین کے گرفتار میسے ایدل چھوٹ چھوٹ	آج بابا سادریا حقیقت ٹوٹ ٹوٹ
یہ سب ادیان و ملل ہیں شاخ ہائیکدرخت	ایک جڑ سے ہیں یہ ٹیٹا ڈالساں سب چھوٹ چھوٹ
جب تلک غمزد و بے پندار تیرے سر میں ہے	سزائش کے مونگے سے سز کو اپنے کوٹ کوٹ
لٹ رہا ہے گنج عرفان ہر در شاہ عرب	دیکھتا کیا ہے دلا چل دو نو ماہوں لوٹ لوٹ
وہ جو تھے زندان ناسوت کے بدلتے اسیر	اوج لاسوتی کو پہنچے یک نگہ میں چھوٹ چھوٹ
خدمت سرشد میں ہوں برگ گل ہر اقد	فیض صحبت کب اٹھے جب تک نہ ملے ٹوٹ ٹوٹ



عالم بالا کو پہنچو گے کوئی دم میں نیاز





گر کہہا ایسا ہے دودا ہ دلیں گہوٹ

تھے گئے دم جو رفیق اپنے لئے بہ چھوٹ چھوٹ
سب گئے دورہ میں تیرے یک نگہ میں چھوٹ چھوٹ

آغیت خانہ دنیا میں کیا کی لوٹ لوٹ
قاضی ملا مفتی محتب زادہ فقیر

<p>ہونگے یہ آنکھیں بنائیں موتیوں کی کوٹ کوٹ تیری آنکھوں میں گئے میرے حساب چھوٹ ہے جھلکتا پان کا رنگ اس سے بجا ہوا ہوا اب ملک تہم تہم رہا ہوں تو ہنہ کو بچے کوٹ</p>	<p>چشم بد سے دور رہو کیا تہی آب و تاب ہے دیکھ میرا خون اشک اوٹنے کہا شب بچ کوٹ کہا ہی نازک ہے میں تیرا گلہ نام خدا تیری بکنے پر ہنسی آتی ہے محکو ناصحا</p>
 <p>اب تو عاشق ہو چکے ہو نہ جو ہو ہو نیاز عشق طفولہ کے ہنوا رہی کہ جاؤ ٹوٹ ٹوٹ</p>	
<p>کراہ کے قلم سے میں تفسیر الغیث کیا کچھ ہوئی مقام کی تفسیر الغیث پاتا نہیں نجات کی تدبیر الغیث مضمون حال دل کے ہے تفسیر الغیث</p>	<p>لایا تمہارے پاس ہوں یا پیر الغیث لاہوت سے اونتر کے ہوں ناسوت میں حرص و ہواے نفس ہے زنجیر پاک دل عاجز ہوں اور بیکس و ناچار و ناتوان</p>

<p>سن لو مرید اپنے کی یا پیر الغیاث ہے اس لیے تمہاری قفا گیر الغیاث کیون حقیق میرے اتنی ہی تاخیر الغیاث سب کچھ ہوا دلے نہیں تاثیر الغیاث دنیا و دین میں پاتی ہے توقیر الغیاث کیسے کہنے میں جا کروں تقریر الغیاث</p>	<p>ہم آپکے کہاتے ہیں یا پیر دستگیر مشکلات سے خلق ہو تم شاہ اولیا کرتے ہو مشکلات جہان ایک پلین حل سوز و گداز و آہ و تپش نالہ و فغان گر سنیکے الغیاث نیاز آپ داد دین یا غوث اعظم آپ سو اکبرن ہے مل</p>	
	<p>دیکھو تو میں بیچارہ ہوں بے سہارا ہوں یا ہونہیں الغیاث کی تصویر الغیاث</p>	
<p>جن و ملک کے اوپر کرنا ہے اپنا زور عاشق مولا ہوا چاند کا جیسے چلو</p>	<p>خاک کی پتلی نے دیکھ کر کیا ہی مجھ پر آشوب عشق کے میدان میں آنسو رت انسان بنا</p>	

<p>بل بے سمائی تیری اور سے سمندر پہ عالم ملکوت کے اور کیے ہاتھوں کے منہ</p>	<p>سینہ میں قلم کو بے قطرہ کا قطرہ رہا جب وہ ہوا جلوہ گر تخت خلافت اوپر</p>
 <p>دل میں ہم اپنے نیاز رکھتے ہیں سطران سوچتے ہیں ہم ہمہ ہرید او سے جسکے ہر دم کو</p>	 <p>سمندان کے جب او سینہ باز شکر پہنچو جو خط جو سری ممکن ہنیں حکیم کہنے</p>
<p>دہیں ٹہنگ رہے برمان سکی ہو نہ ہو تو اس کے دیکھ کر کیا کہو تو اور جوڑ جہاں ہو پیچہ سو غار جہاں کا سر توڑ نقاب لٹ دیا شب چراغ سینے میں ہم چوڑ زبانہ ٹوٹ پھر سے پہنچے تیری جڑ دل ایسے کون سے کھلے جسے تیری جڑ</p>	<p>کہاں تھے رات کہہ تھے نظر نہ رات ہنیں کو تیرے ہنیں ہے نہ ہے کو تیری ہنیں کو تیرے ہنیں ہے نہ ہے کو تیری ہنیں کو تیرے ہنیں ہے نہ ہے کو تیری</p>



نیا ز شعر خیالی نہیں پسند عوام



غزل کہو تو کہو ٹک خیال بندی چوڑ

پر اسکو پہنکیونک اپنے رہگذر کو چوڑ

میں اپنے مہر و وفا سے نہ لون کہی ہو چوڑ

ہزار گونہ اگر توڑیگا تو لو گنا چوڑ

دو بانہ ہو کہے ہے کس ملا کے مجھ پر چوڑ

گر اپنے موہنہ کو وہ مہر و صفت بیٹوڑ

اب انکو ہنر کہو نہیں ہمیشہ بایوں چوڑ

کہا کہ ایک سے لیکر کے تا بہ لاکھ کر ڈوڑ

چو سر خرنگ رنگا چاہے جادو لالی بور

ہمارے شبستہ دل کو جو توڑتا ہے توڑ

تو اپنے جو رجھا سے نہ در گذر پیار سے

محبت اپنی نہ ٹوٹے گے آپ کی توڑے



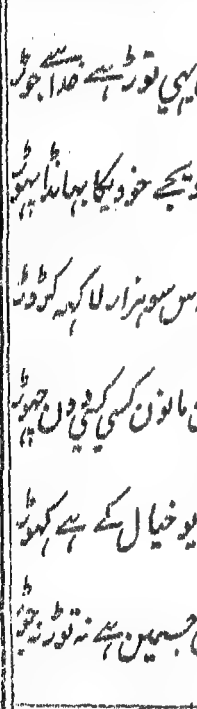
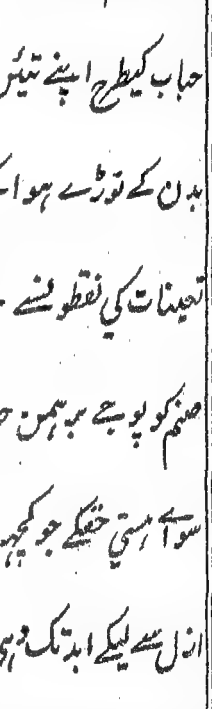


یہ عشق ایسا چملا وا ہے جسکے چمکے چوڑ



ہر ایک اس شبندر سے ہو رہشستر



جمال بار کے قابل نہیں میری آنکھیں

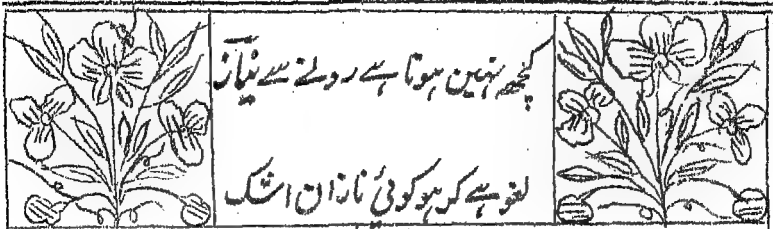
میں ایک بات ہی تیری نمازون الیوا عطا

چوئی ہی حضرت شبیر کی بیان رہے

	<p>اگر حقیقت عرفان کا ہے شور مجاز نمایا ز فکر سخن کر رہ مجاز کو چھوڑ</p>	
	<p>طریق حق بین پی توڑ ہے خدا جوڑ خدا ہے کھلی جو دیجے خود کا بہانہ سوڑ وہی ہی ایک یہ دس سو ہزار لا کہہ کر ڈوڑ یہ دو نو ایک ہیں مانوں کسی کی پی دن چھوڑ یقین جانو کہ دیو خیال کے ہے کہوڑ برنگ بحر روان جسمیں ہے نہ توڑ نہ جوڑ</p>	
	<p>عبث ہے شعر و سخن کی یہ توڑ جوڑ نیار بس اپنے ذکر کی اور فکر کی طرف مونہ نہ موڑ</p>	

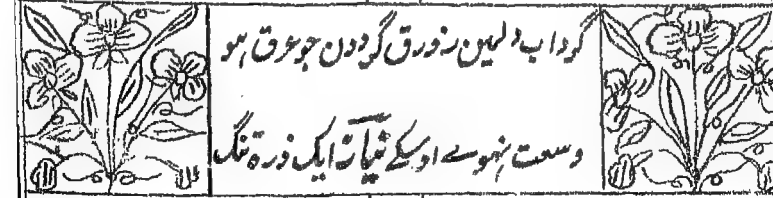
<p>ہوتا ہے کوئی دل سے وہ دلدار فراموش ہو کیوں نہ او نہیں خانہ خمار فراموش ہفتاد و دو دولت کے ہو تکرار فراموش ہو جائیں زخود مردم ہشیار فراموش ہو جائے او سے بت کی پرستار فراموش رہ جائے اچک اور کرے رفتار فراموش</p>	<p>جس یار کے ہو یا دین کھریار فراموش جو مست ہیں تجھ درس کے ایسا تی شارب کر بادہ تو حید پسین اہل مشارب پردہ کو تک ایک موہ نہ ہے اگر بار و تھا یہ چہرہ دنیا جو برہمن کہی دیکھے کو کہن ری چال تیری باکلی یہ دیکھے</p>	
	<p>جب دلیں کہنیا نیازی تجھ حسن کا نقشہ ہو کیوں نہ او سے صورت اغیار فراموش</p>	
<p>لہر نہ رکھتا ہے اثر و زمان اشک اب سے دست آستین و امان اشک</p>	<p>غم کو ٹک کرتا ہے کم جبریاں اشک سوز دل سے ٹپک گیا سب خست تن</p>	

<p>آہ پل پل سو کہتے ہی جان اشک مل گئے مائی میں یہ خاقان اشک آج کل کچھ ہو گئے ہیں کان اشک</p>	<p>آہ آتشبار کی شعلوں کو دیکھ گرتے گرتے تنخنگاہ چشم سے تہیں یہ آنکھیں معدن نور بصر</p>
 <p>ہیں جواہر خانہ یا آنکھیں نیانہ جس سے نکلیں ہیں در غلطان اشک</p>	
<p>رات دن ہے بارش بابان اشک بی طرح اُٹا ہے یہ طوفان اشک کر نہوتا اس کھڑی احسان اشک رل کے گنگوں میں وہ طعنان اشک ہو کیوں اب مجھ ہی عمان اشک</p>	<p>کیا بلا ہے اند نون طوفان اشک یا الہی نہ ورق گردون سبہال پہک چکی تھی ہمتو اسے یار و الہی جنگو آنکھوں میں سدا کہتے تھے ہم تہیں یہ آنکھیں منظر ایوان تن</p>



کچھ نہیں ہوتا ہے رونے سے نیاز
لغو ہے کر ہو کوئی نازان اشک

<p>دکھلائے ہے تجلی طور سے ہر ایک رنگ گہر لعل گہر کہر کی ہین رنگ ٹھک رنگ لگتا ہے دل میں جب نیکہ گرم کا خدنگ مہرتبان کی باقی ہے کچھ کچھ مگر انگ رہتی ہی جہین شورانا اندک کی گنگ</p>	<p>آتی ہے جبکہ نشہ توحید کی ترنگ انکھوئیں اپنے جلوہ شیرنگ چھا گیا سینہ میں میرے آہ دہنواں سا ڈھپک سب گر چکی ہے اپنے حریم تعلقات دور یا بے دلیسے او شہتی ہی موج الو است</p>
---	--



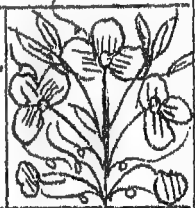
گرداب دلیں رزرق گردن جو عرق ہو
وسعت نہوے او کے نیاز ایک ذرہ رنگ

<p>مرگ و حیات اپنی ہوئیں دو ذوا یک رنگ</p>	<p>کس پیار کی نگاہ کا دلیں لگا خدنگ</p>
--	---

کیا طرہ اجتماع نقیضین ہے حکیم	انکھونکی وہ لڑانی میں رکھتا ہے صلح و جنگ
جو رو جہان میں تیری ہمیں لطف تازہ ہے	ہوتا ہو تنگ حوصلہ کوئی ملول و تنگ
چشم سیمہ کی تیری خواہ سپر پڑی نگاہ	ہندو ہو تیری آنکھ کو پوجے بت و ننگ
داع جبین پہ اپنے تو تاران زاہدا	شاید ہماری دشت کا دیکھا نہیں پلنگ
ہیں تند خو و سنگدل ایدل یہ نرم و	نکلی ہی دل سے شمع کے دیکھو شرار سنگ



پیشا جو ہے تو عشق کے دریا میں آبیاز
دیکھا نہیں ہے اس کے بلا کا گد نہنگ



دیکھلار باہی شاہد نیزنگ اپنے رنگ	دیکھ اس کے جلوہ کر یونکو میں عقل و ہوش و تنگ
آتا ہے کس اداسے وہ کافرت فرنگ	باہم کئے وہ آنکھ لڑانی میں صلح و جنگ
بانو کی لٹنے کہیری ہی چاہ دقن کے من	پیا سا ہو سر کی جھولی سے ٹسکا ہی یہ ہو تنگ



بلبل کو شکل کل ہو چن مین رولا دیا	ہو شمع انجن مین جلایا کہیں بنگ
تیر نگاہ یار مین کیا زور توڑ ہے	نادک ادھر خجل ہے ادھر دنگ ہے
وہ پار ساہن دور مین تیری خوابت	مستی کی نام سے جنہیں آتا تھا عازت
فرش برین ہے خاک نشین کجا بستر	بجائمان عشق کا کتبہ ہے خشت و سنگ





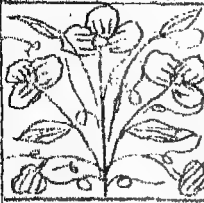
خون جگر دان ہے یہ مجرای چشم سے
کہتے ہو تم نیاز جسے اشک سر فرنگ



دشت پیمائی تھے اپنے سیاہان نازاں	اپنے پا بوس سے ہے خار میلان نازاں
چاک ہاتھوں سے ہے جیب انکو تھے دامن پر	جیب نازان ہے یہاں اور ہاں امان نازاں
فخر زنجیر جنوں ہے یہ میری پابندی	اور میرے قید سے ہے خانہ زندان نازاں
ہنس گئے کو ام مین اد کے جود جان چہاں	کیون نہ لکھتے سے ہوز ف پریان نازاں

<p>کون سے کام پہ ہے توارے نادان نازان ہے سزاوار جو ہوں دیدہ گریبان نازان مت گھر ریزی پہ ہو بارش نسیان نازان</p>	<p>تجھے تو بجھہ کی آتش غم بھی آبر لگ کر راہوتی ہے کم وشت دل پونے رشتک میں ہیں میرے آنسوئے تیرے دھرم</p>
 <p>اے دل و جان میرے شاہِ بخشے قربان اے نیاز اس لئے ہیں تیرے دل جانان</p>	
<p>ہے جھان لالہ زار آنکھوں میں کون ہے دستکار آنکھوں میں جکا ہے یہ حصار آنکھوں میں کہنے پکڑا سداں آنکھوں میں اب دل ہی سداں آنکھوں میں</p>	<p>کیا ہی پھولی بھار آنکھوں میں پھول کترے ہیں کیا عجیبِ غریب شیر مادر تھا یا شراب کھن کچھ ادڑی جاتی ہے نگاہ اپنی چھوڑ کر سینہ شاید آیا ہے</p>

<p>ایک سے سو ہزار آنکھوں میں سب یہ نقش و نگار آنکھوں میں</p>	<p>و حدت ایسی ہوئی ہے جلوہ نما ہم کو نقاشی نہی نظر آتا</p>
 <p>جسکو سجھتے قطرہ ہے وہ نیاز قلم بیکار آنکھوں میں</p>	
<p>صورت حیرت ہوں یا شکل خون سحر کب پاتا ہے او سکواور خون ورنہ نہدیاں تھا میرا راز درون رنگ اشک ایسا ہوتا رشک خون دید میں اپنے نہیں کوئی رب خون دین ڈھونڈھے اسکے یاد تیاں دین</p>	<p>کچھ نہیں کہلتا مجھے میں کون ہوں عشق ہے سرمایہ دیوانیگی آہ و نالہ نے مجھے رسوا کیا کرنہ بچتے لخت دل آنکھوں کی راہ حسن جابان جلوہ کرہ رشے میں ہے کون پاسکتا ہے مجھ کو گمشدہ کو</p>



جیسے پہچانا ہے اپنے آپ کو
ہے نیا نہ اپنے قدم پر سرنگوں



وے جلوہ حق عیان دیکھتا ہوں

اگرچہ میں سیربان دیکھتا ہوں

مگر خود پرستی زبان دیکھتا ہوں

بنے جسطرح حق پرستی ہوں کرتا

حرم دیرین ایکان دیکھتا ہوں

جورب الحرم ہے صنم ہی مہی ہے

یہ آپکا جسکڑا بیان دیکھتا ہوں

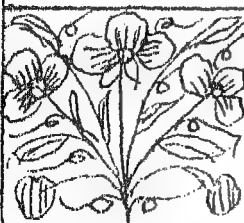
اسے برہمن اور اسے شیخ مانے

سودھت کا دریا رواں دیکھتا ہوں

ازل سے ابد تک جو کثرت ہے پیدا

یہ عالم سدا پاکمان دیکھتا ہوں

نیا زاب کہوں کس سے را حقیقت



بھلا ایک غزل اور پیالسی کہتو
تجھے میں فصیح البیان دیکھتا ہوں



بہر دیکھتا ہوں جہان دیکھتا ہوں	خدا ہی کا جلوہ میان دیکھتا ہوں
نہ تن دیکھتا ہوں نہ جان دیکھتا ہوں	تجہی کو نہات اور عیان دیکھتا ہوں
اگر کوئی جاسے جہان غیر حق ہے	سو میں اوسکو دہو کہا گان دیکھتا ہوں
یہ جو کچھ کہ پیدا ہے سب عین حق ہے	کہ ایک بحر ہستی روان دیکھتا ہوں
کہان غیر ہے اور کسے غیر لوگوں	سوئے امد کید ہر کہان دیکھتا ہوں
جسے ذات بیزنگ دیچون کہیں میں	بہر رنگ جلوہ کتان دیکھتا ہوں

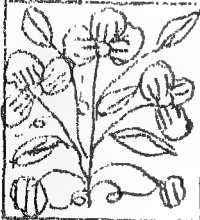


نماز اب ہونا تو اتنی سے تو تیر
وے عشق تیرا جوان دیکھتا ہوں



لک خدا میں یار و آباد میں تو ہم ہیں	تعمیر دو جہان کی بنیاد میں تو ہم ہیں
دیکھا پرکھ پرکھ کہ آخر نظر پڑا یہ	گو نقد میں تو ہم ہیں نقاد میں تو ہم ہیں

گرو داد ہیں تو ہم ہیں فریاد ہیں تو ہم ہیں	اپنا ہی دیکھتے ہو تم بندوبست یار و
گر صید ہیں تو ہم ہیں صیاد ہیں تو ہم ہیں	پھیل کے دام الفت گھرے گھرے تھرتے ہیں
گر قیس ہیں تو ہم ہیں و سرمد ہیں تو ہم ہیں	ٹھرا ہے عشق بارنی دنرات کہیں اپنا
دلگیر ہیں تو ہم ہیں اور شاہ ہیں تو ہم ہیں	شادی و غم یہ دونوں اپنی ہی حالتیں ہیں
تصویر ہیں تو ہم ہیں پیراویں تو ہم ہیں	کارگر کی اپنے یہ سب مصوری ہے
گرو فرو ہیں تو ہم اور صا د ہیں تو ہم ہیں	ہستی کے کاغذ پیرا پئی ہی دستخط ہیں
خولاد ہیں تو ہم ہیں داد ہیں تو ہم ہیں	جو کچھ کہ یہ گسرت ہے سو ہم شوقی اپنی
اگر خاک ہیں تو ہم ہیں اور باد ہیں تو ہم ہیں	رو سے زمین کے اوپر اتر کر باد سے



تعلیم اور تعلم سب سے نیا اپنا

شاگرد ہیں تو ہم ہیں استاد ہیں تو ہم ہیں





پیارے ادائیں تیری دلیں سہا رہی ہیں

ابد ہر اُتار تو فتنے آنکھیں بھار رہی ہیں

سج دوج جو دیکھو اپنے نوبت بجا رہی ہیں

جو کج عند لیپن دھو میں مچا رہی ہیں

جب تک نہیں ہے دیکھا باتیں بنا رہی ہیں

لاکھوں میں سر جو آکے اپنے چھکار رہی ہیں

وہ قتل کر رہے ہیں اور وہ جلا رہی ہیں

تیری پیاری باتیں ادھو تو بہا رہی ہیں

یہ تیری جلوہ گریاں آنکھوں میں چھا رہی ہیں

اور ہر توڑ لیٹیں کہیں دل اپنے طوفان کو

غمرہ کے شکر دیکھو اپنا ہی طغیان ہے

طرف چمن ہوا ہے شاید گذر تھارا

کس! کس! تیرے نرس آنکھیں چو دیکھو

میرا بسجدہ کہئے یا تیغ اذن بہو دیکھو

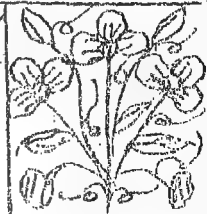
اعجاز کر رہے ہیں ناز و ادائیں تیری


بہا تا نہیں ہے کوئی تجھن نیاں کھاب



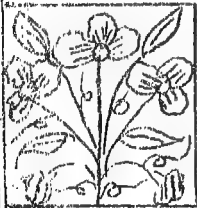
کیونکہ تیرا مانے اور دیکھنے خوش کلامی

اوسکی پیاری باتیں پیاری کی پیاری ہیں



<p>ابھی چشم ہے یا چشمہ خون اگر لیلی ہو بیان ہو جائے مجھوں بلا گردان ہے جس پر مھر گردوں تختہ بین ہے اشراقِ فاطمہ</p>	<p>روان آنکھوں سے ہے سیلابِ گلگون جو شیریں بھگو دیکھے کوہ کن ہو یہ دل وہ نیرِ خاکی ہے یارو نیری آمینہ رخ کی صفا دیکھ</p>
	<p>علی مرتضیٰ ختمِ الرسل کی نیاں ایسے ہیں جیون موسیٰ یارو</p>
<p>بہت پرستی کے سوا اور مجھے کام نہیں ایک بل دلو میرے اسکے بن آرام نہیں منزلش و مدول باہمت لب بام نہیں اوسکا آغاز تو آسان ہے پہ انجام نہیں</p>	<p>کافر عشقِ مومنین بندہ اسلام نہیں عشق میں پوچھتا ہوں قبلہ و کعبہ اپنا دہونڈتا ہے تو کہ ہریار کو میرا یا بو الہدس عشق کو تو خانہ خالہ متیچہ</p>

پہنائیں کو دل عشاق کے الفت سے	گھیر لینے کو یہ تسخیر کم از دام نہیں
کام ہو جائے تمام ادس کا پڑے جیسے گناہ	کشتہ چشم کو پہر حاجت صمصام نہیں
ابر ہے جام ہے مینا ہے مے گلگون ہے	ہے سب سبب طرب ساقی گلنام نہیں
ہاں رہے ہاں چلی جاتی ہے یوں فصل بہار	کیا کر دن بس نہیں اپنا وہ منہ نام نہیں
جان جاتی ہی چلی دیکھ کے یہ موسم گل	بہر و فرقت کا میری جان یہ ہنگام نہیں
دلکے لینے ہی تلک مہر کی تہی ہمہ نگاہ	پہر جو دیکھا تو بجز غصہ و دشنام نہیں



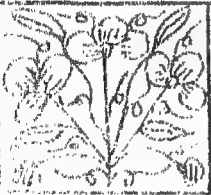
رات دن غم سے تیرے ہجر کے روتا ہے نیکان
یہ دل آزاری میری جان پہلا کام نہیں



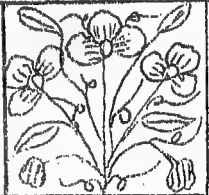
تنگ و ناموس ہے کچھ اپنے تئیں کا نام نہیں
افر عشق ہے یہ گردش ایام نہیں

عاشق تیرا ہو نہیں طالب آرام نہیں
بیسرواپی سے عشاق کو خطرہ کیا نہیں



نشد چشم سہ سون ساقی توحید کے مست	اعتلاج اپنے تئیں ظرت سے و جام بہنیں
بوالہوس پاؤں نہ کہیو کہی اس کے پیچ	کو چہ عشق ہے یہ رہ گزر عام بہنیں
بے نہایت ہے کہ پایا بہنیں جب کا پایاں	جس جگہ پہنچی آغاز سے انجام بہنیں
عالم عشق کی دنیا ہے زالی دیکھی	سحر و شام وہاں یہ سحر و شام بہنیں
زادہ احوال میرا دیکھ کے حیران کیوں	مشرک کفر ہے یہ ملت اسلام بہنیں
ساقی مست کی دیدار کا سرشار ہوئیں	اس لئے دلو تمنا ہی می و جام بہنیں

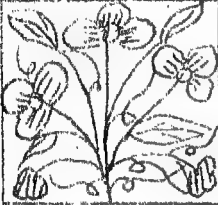


عار کیا ہے تجھے لوگوں کی ملامت سے نیاز
عاشقو نہیں تو اکبلا ہے تو بذا نام بہنیں


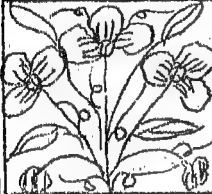


نستی ہستی ہی یار داور ہستی کچھ بہنیں	یخو دی ہستی ہے یار داور ہستی کچھ بہنیں
لامکا کی منزلت پاتا ہے کون و مکان	ہو کے ویرانے کے آگے ہے گی ہستی کچھ بہنیں

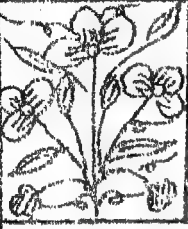
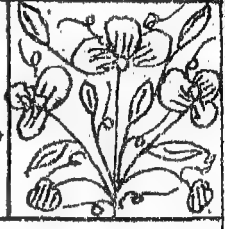
<p>غیر اسکے منفی ر مزاسی کچھ نہیں فقرین پستی ہی اور پستی کچھ نہیں</p>	<p>کچھ نہیں سب کچھ ہے یار اور کچھ نہیں یہ جو کچھ سونا جسے کہتے ہیں پستی ہے مین</p>	
	<p>بندگی اور حق پرستی کچھ نونا ہے نیار کچھ نونوں کے سوا اور حق پرستی پتہ نہیں</p>	
<p>اوسکا پہلا ہی سبق یار و فانی الہ ہو بے نہایت کو نہایت کیسی تیار باہ ہو یعنی اس اپنے خا سے کچھ نہ وہ آگاہ ہو اس دقیقہ کو دہی پہنچے جو حق آگاہ ہو اب بے باہد حاصل او کو خاطر خواہ ہو حافظ و ملاہما بنہ کب دلیل راہ ہو</p>	<p>در سہ بین عاشقوں کے جسکی بسم اللہ ہو یہ سبق طولانی ایسا ہے کہ آخر ہو نہ ہو دوسرا پیر ہو سبق علم الفنا کا اتنا دوڑا کے تب چلے جب چوڑ ہو پتہ نہ تیسرا او سکا سبق ہے پیر کے آنا اسطر ڈٹائی اپنچہ پریم کے مشکل ہے جنکار بط</p>	



<p>پیر تو علم فقر کی تحصیل خاطر خواہ ہو حضرت عشق آپ ہو اور آپ فام اللہ ہو</p>	<p>حضرت عشق آپ ہو دین گرد رس چند ہون اے نیار اپنے تو جو کچھ ہوتو ہمیں ہر وقت</p>
 <p>ایک توجہ آپ کے دانی و کافی ہی ہمیں کیسا ہی قصہ ہو طویلانی تو وہ کوتاہ ہو</p>	
<p>دیکھا نہ ہو اگر تم نے خدا دیکھ لیا تو یار د کس ماتحت کی ہو تم نے اے نقش و نگار د ایسے بلبلو سب ملکہ چلو جیکو نثار د اے عقل و خرد اب چلو باہر کو سدھار د و اعظا جملے اد کے عمامہ کو اوتار د لو اپنے ہشتو کو تو ہمیں سرستی مار د</p>	<p>وہ یار ہے میرا ار سے او دیکھنے مار د اس نقشہ کی تصویر بننے ہی نہ بنی کی ہے شاہد گل جلوہ ماتحت چمن پر در ملک دلم شاہ جنون لانی ہی تشریف ٹھانی ہے یہاں بے چوں نے آج یہ لین ہم آگ میں جلنے سے بہت راضی ہیں نا ص</p>

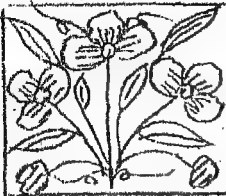
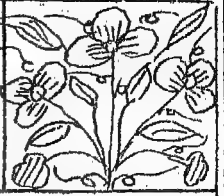

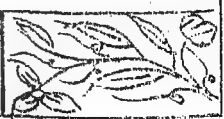
اے چشم و جگر لکے جسم نیلہ دل ساجھ	۳ ہزار دیو اس یار کی دروازہ چارو
کس دلا عمارت ہوئی ہے آج یہ سمار	آتی ہو کہا سنئے ابو ٹھے تم گرد و غبار

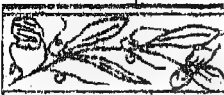
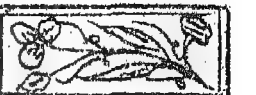


 کہتا ہے نیاز اور غزل ایسی کئی ہو	 کا نو نکو ادھر رکھنے کے زرا حسن شمار
--	--

ہم جرم محبت کے گنہ گار ہیں یارو	پکڑے ہیں کئے اپنے کو لو گردنیں بارو
مشکل ہے جو چپ رہتے ہیں جیسے پیکل	وہ یار ہوا لئے ہے کس رو و پکارو
کر راجت و آرام گیا جانے دو ایدل	ثابت رہو ٹھیک عشق میں بہت کو نہ مارو
دو رخو است پہلائی کی فلک سے نہیں ہتر	دون ہمنوں آگے نہ میان ماتھہ پسارو
جادو جہان ہے ساقی میرست قدح نوش	کیون آتی ہو جھک جھک میری انگوٹھیں خارو
سیر حین حسن میں کیا لطف و مزاحضا	کید ہر سے نکل آئے تم اسے بھر کے خارو

<p>خورشید کی بکلی پہ کمان ہو گی سستارو آتی ہے خزان سر سبز در بحسارو</p>	<p>جبتک نہیں وہ شوق نہیں دیکھی خوبان پہو لی نہ سمانی تھی کہیں انک میں اپنے</p>
 <p>اے شاہ بخت ہو نہیں تیار ایک گھر کا گھڑی میرے سب کام نہیں آں سستارو</p>	
<p>عیش و نشاط زندگی چھوڑ دیا جو ہو سو ہو اپنے تو اب سے نہیں ہوش بجا جو ہو سو ہو اسکو خدا پہ چھوڑ دی بہر خدا جو ہو سو ہو جام فنا بخوڑ دی اب تو سپا جو ہو سو ہو رفت و جود جان و تن کچھ نہ بچا جو ہو سو ہو انکھوں کی سائے عیان دلیں بسا جو ہو سو ہو</p>	<p>عشق میں تیرے کوہ غم سے لیا جو ہو سو ہو پوچھو نہ مجھ خراب سے یار و صلاح کار تم مجھ سی مرین کو طبیب ہاتھ تو اپنا مت لگا عقل کے مدرسہ سے اوٹھ عشق کے بیکڑہ بن لاگ کی لگ گئی ہی پنیہ بخا یہ جل گیا دیدہ دہل بہم میں ایک سوچ میں اور ہو چہ</p>

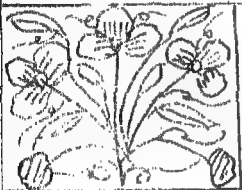
<p>تازہ داد اسے مکر اٹھنے لگا جو ہو سو ہو صبح عدم ہوئی نمود بانوں اٹھا جو ہو سو ہو</p>	<p>ہجر کی ٹھیکتیں غرض کیں اوس کے رو برد ہستی کے اس سر آہن رات کے رات بس لے</p>
 <p>دنیا کے نیک بد سے کام کو نیا نہ کچھ نہیں اب سے جو گذر گیا پہلے کیا جو ہو سو ہو</p>	
<p>میرے تو آرام کا لیکیا سامان تو سب تو لی اپنے راہ رہ گئے ایک جاں تو کس کو تک ہے بہ سلا دیدہ حیران تو درد میں کسی ہوا جاگ کر بیان تو مانوں تجھے میں اگر لے مجھے پہچان تو شرم سے کیوں غرق ہے اب در غدا ان تو</p>	<p>عشق ستا تا ہے کیوں آنے مجھے ہر آن تو صبر و قرار و شکست تاب و توان بخش دیں دیکھا نہیں ہے ہنوز چہرہ دلار کو جاوہر فزونی نگر کل سے بوجہ آنیم غمنے تو ہم بگاڑ دی میرے سب حشیت تو جو اگر سینہ صاف اس دردندان سے ہے</p>

	<p>پوچھی ہے ہر ایک سے کاکا ہے سن نیاز</p> <p>تجگو نہیں ہے خبر ایسا ہے بجان تو</p>	
<p>فرقت کے مصیبت کو دل آزار سے کہد</p> <p>محرابِ خشم ابرو سے دلدار سے کہد</p> <p>اسے اہل نظر نرگس بیمار سے کہد</p> <p>تیر نگہ دیدہ خوشخوار سے کہد</p> <p>جا عشق میں سبجو زنا ر سے کہد</p> <p>ابھی ہے پڑی روئے و عطار سے کہد</p> <p>بوں بوں ہوں انا اللہ سے دار سے کہد</p>		<p>افسانہ میری درد کا ادس یار سے کہد</p> <p>جہکنا نہیں یہ دل طغیٰ قبلہ عالم</p> <p>ایک تو ہے نہیں میں بھی ہوں اون لگو لگا</p> <p>سسکی ہے پڑا خنجر مرگان کا نہ گہاں</p> <p>میں عشق کے ملت میں ہوں ایشیخ و برن</p> <p>کیا جو شمیم ہے اب مئے وحدت خم لین</p> <p>جیون جہر کے سنگھ کہے آئینہ انا الشمس</p>
	<p>منگل جو نیاز آئے تہیں نہیں پیش</p>	

	بادشاہ بخت حیدر کرار سے کہہ دو	
<p> بے نام و نشان رہنے و رہیں نام ہی ہے محبہ میں اپنے تو بڑا کام ہی ہے شاید کہ میان عشق کا انجام ہی ہے جو کچھ ہے سو تو ہے میرا سلام ہی ہے اپنے تو سحر ہے پیہ اور شام ہی ہے </p>		<p> چوڑ دھجے یغود میرا تو ام ہی ہے بیکار و معطل ہے رہوں کار چہاٹنے لے سکر قدم تک ہوں بلا شمع کھٹند کافر ہوں جو میں اپنے تئیں جاؤ کہیں سو بھی نہیں دنرات تیرے میان ہی ہے </p>
	<p> کہتے ہیں نیات آپ کو اس گل میں یہ سچ ہے کہ تو پاک پیمان نام ہی ہے </p>	
<p> بلا کٹوں پہ جو گزرے تیری بلا جانے دوا ہمارے اس سطر بھلا تو کیا جانے </p>		<p> غم جدا ہی کو ہم جانیں یا خدا جانے مریض عشق کا دریاں عبت کو سے ہے تو </p>

لے کیا دلو طبیعت میں تیرے
 اگر تیرا "بیا" ہو تو
 اگر تو شکر کیا دلو
 ۱۵/۱۱/۲۰

صبا اگر چہ شگفتہ کرے ہزار دن گل	اس ایک غنچہ دل کو وہ کب کھلا جائیے
اوٹھار ہے ہی جھاتیرے اپنے درمچے	ہیں اوٹھ تو جاؤں اگر دسے میر فغا جائیے
پڑا ہوجو سرو کار عشق سے آکر	وہ جیتے جے ہی میان اپنے ہیں خوا جائیے
کینے آنکھوں نے دیکھا ہے بن جا کئی	کہ اپنا آب بلیک باری منٹا جائیے



نیاز منزل مقصود کو دی پہنچی
جو کوئے شاہ نجف اپنا رہنما جائیے



جب ببرد دل حضرت عشق آن پکارے	گوشتہ ہوئے عقل اور ہوئے آواں پکارے
بازی دہی لیجا لیگا اس کھیل میں دل	جو پہلے گٹا مہرہ سر جان کو مارے
گر حسن میں ہمیشہ تھمارے مہ و خورشید	دشات یہ کیوں ہوتی ہیں دیر بان تھمارے
جو سلسلہ زلف کے ہیں دست گرفتہ	چہرتے ہیں سرا سیمہ پریشان بچارے

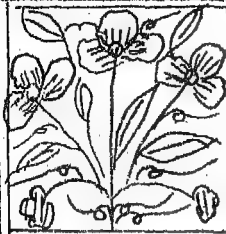
پل بار تے ڈو بیے ہے ابھی زور قی گردوں	طوفان مین یہ دیدہ گریان ہمارے
گر رستم و سہراب مین ایسے ہے دلاور	ہو دین تو بہلا عشق کے میدان کو تار

کل دورہ مجنون تھا بیتاب لاج ہی ہے	نوبت کی بجے برسر دوران نثار ہے
-----------------------------------	--------------------------------

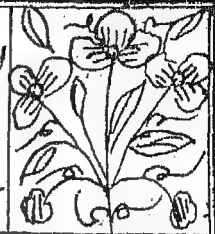
میری آنکھوں مین اگر ایسی تیر سی منت کو بکھڑا ہے	تو ہمیشہ کو مین اپنے آپ سے یوں نہیں بھری رہے
اے آہ تیرے نہال سے کہی کچھ نہ ہوگ و شمر	نہ چلے نہ ہو گئے کہی یوں نہیں تو ہمیشہ بے شری ہے
جو چہ پیش میں شریک کا کوئی روز ایسا بار بار	نہ بدین نام کو غم نے نہ دکھائی دے تری رہے
اچھی سکے ناکے زلف کے چمے کیسی ہائے مکر کے	میرے مرگ آنکھوں کے سر کا دیکھو آپ کیسی رہے

چلی باد گرم فراق سے جلا سب جو دنیا کا	مگر ایک عشق کشت غم جسے بکھتے ہیں ہری ہے
---------------------------------------	---

<p>سورج کا چہرہ دیکھتے جیسے کہ شبنم جل رہے پیچھے ہٹا جاتا ہے غم اور ہم تو آدم جل رہے جو کچھ کہتے تھے وہ زندگی کے رگن اور ہم جل رہے جب ہم کیلے نہ کئے اور اپنے محرم جل رہے</p>	<p>آتی ہے اوسکے سامنے ہم آپ سے یوں جل رہے عہدِ فاقہ بندہ کیا تھا لیکہ اب ہوتا نہیں عقل و خرد ایمان و دین صبر و شکیبائے آدم دل اسے منشیہ تو تم کو کیا لطف ہے انسیت کا</p>
 <p>چلے تیار اب اوس جگہ کا بھی تاشا کیجئے اپنے نزار وں میں جہان میں یار و ہمد جل رہے</p>	
<p>عقل و قرار و ہوش دل سے لگے با ہم جل رہے پھر تو وہ پور یہ موت ہے یار با گن جل رہے پھر چوڑا کیا لطف ہے جلی کا موسم جل رہے جس شے کے سب آئے رہے اور پھر گردن جل رہے</p>	<p>جب چوڑ کر تنہا مجھے وہ یار ہمد جل رہے اپنا دار زندگی اب رہ گیا ہے غم تیرا مگر مخلصی بلبیل کو دے صبا دجائے ہمار دنیا سراسر ایسی نہیں اگر جہان رہ جائے</p>



اب تو جلو ملک بھاگے دیکھو آئینا ز
دیکھو تو کیا کیا ہے وہاں عالم کے عالم بچ



عروخان اگر چاہے دل پاک سے باندھے

پہر او سکا تصور کوئی کس تاک سے باندھے

اب دھم گلی لیکے کوئی تاک سے باندھے

پہر شرط نہ غریباں دل چاک سے باندھے

پہر تاک نہ اس دیدہ بیباک سے باندھے

شاید مجھے کہ صید وہ فتراک سے باندھے

پہر آنسو و نگہ مذی کوئی خاک سے باندھے

کوئی باندھے مجھے تو شجر تاک سے باندھے

دہریاں اپنے کو نہ خاک نہ اخلاک سے باندھے

کہ جلوہ گہ یار نہوا آئینہ دل

ہے کاسہ سر اپنا بھب تیرے بوسے

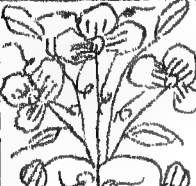

فخر اپنے تشبیک کا خاک چاہے سر کو لے

ہر چند نظر بازی یہ نرگس شہلا

صحر آشکارا دیکے میں بیٹھا ہوں یاقید

لخت جگر دے جو مینڈا نہیں بندھا

تکینے کے فقط تاک کا ہوں یار و گنہگار

<p>تارنگہ چشم ہو سناک سے بانڈ ہے چکر ہے مین رکھتا ہے سدا چاک ہے بانڈ جو میر پس از مرگ بھی ہے خاک سے بانڈ</p>	<p>جوڑے کو جو وہ نازنین بانڈ ہے تو لارنگ ماٹی سے ہمارے وہ بنا کو کے بگوئے اس حیرت سے کیا رکھے پہلا چشم نکوئی</p>
 <p>بہتر ہے نیکار آپ کہ تو رشتہ اعلیٰ ہر ایک سے توڑے شہ لولاک سے بانڈ ہے</p>	
<p>کسے آرزو کی دلیں نہیں اب رہی سہمی نہ خیال بندگی ہے نہ سکتے خدا سے نہ دلمان حواس پہنچیں نہ خرد کو رہی دل بندھ اسنے میر سے دلمان حیا دنی کی جیسی کہئے خواب غفلت میں سو وہ غیبہ بکھلوئے</p>	<p>بچھے بچو دی یہ تو ہے پہلے چاہنے چکھائی نہ حذر ہے نہ خطر ہے نہ رہا ہے نہ مقام گفتگو ہے نہ محل جستجو ہے نہ مکیں ہے نہ مکان ہے نہ زمین ہے نہ زمان نہ دصال ہے نہ ہجران نہ سرور ہے نہ غم ہے</p>

سن تو ادٹھے جہان ہوں ہو میں مان ان کہا ہوں
جو دیکھے کے تھے لوازم سورہا او فیسے پا



پہان میں رہا ہوں تجھے سخن نیاز نبون



سنو کے زبان نے سے دی جو کہیگا نا ہے

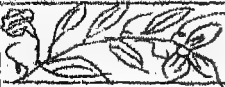

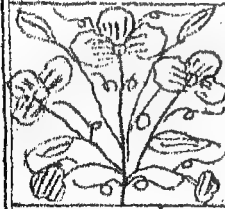

شمار سے ہیں آہ شمار پار کے
میان ہمتو طالب ہیں دیدار کے
نہ ہیشکے کہی گرو گلزار کے
ہوئے غرق دریا گہر مار کے
عیادت کو آتے ہیں بیمار کے
چلو ملے رو دین گلے خار کے



ستار سے نہیں یہ شب تار کے
مبارکی دے تجھ کو داغ بہشت
چڑھیم تجھے بیل اے رشک گل
صفائی تیرے سلک دندان کی دیکھ
عجب کیا جو شریف لاؤ ادھر
کہان فضل گل ہے کہاں وہ بہار





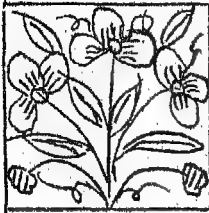
غزل اور ایسے ہی کہیو نیاز



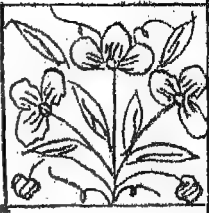
	کہ مشتاق ہیں تیرے اشعار کے	
<p>لیا زلف سے دام میں مار کے سو جھڑتے ہیں وہ ہاتھ تلوار کے کہ ہمدوش ہیں زلف و رخسار کے ہوئے مست و سرشار دیدار کے ہنہیں آشنا بخت و تکرار کے نہ قیدی ہیں سب نہ زمار کے</p>		<p>چہٹا ہاتھ سے چشم خوشخوار کے یہ جنبش جواب دہیں ہے یار کے یہ دنرات ہیں پاکہ ہند و ترک کہہ لگی آنکھ بیتی ہی وحدت کا جام خوشی کا عالم ہے اپنا مقام جو آزاد ہیں کفر و اسلام سے</p>
	<p>یہ دل بے بہا جنس ہیں آئینہ بہامت اسے بن خردیاد کے</p>	
<p>وہ ہیں یار ہر یار و اغیار کے</p>		<p>جو ہیں آشنا سدا سرار کے</p>

<p>یہ جلوے ہیں سب جلوہ یار کے کہی یار گل ہیں کہی خار کے میان ہتو باشندہ ہیں پار کے بڑا گنج ہے زیر دیوار کے ملائک چائے رہے ہار کے</p>	<p>اندھیرا اور جالانہان اور عیان ہمارو خزان ہمہ ہے ایک سان اوہری تہین جانتے رسم و راہ پتا توڑ ہستی کے نئے گنج وصل کہا نے کہاں یکے پہنچا پل</p>	
	<p>نہیں قیس و فرما دسا میں نیار کہ ہوں گرد و صحر او کہار کے</p>	
<p>وہیں پہر جو دیکھا پنا یا مجھے کہ تجہ بن نظر کچھ نہ آیا مجھے کہ جیون جیون کہٹا میں بڑا یا مجھے</p>	<p>سو نہہ اپنا جو تو نے دکھایا مجھے بسا میری آنکھو میں تو اس قدر کہ اتک کہوں لطف و احسان عشق</p>	

<p>کہ بندہ سے مولا بسنا یا مجھے ملائی ہی آنکھیں گسا یا مجھے وہا فنی بیان تو ہی لایا مجھے</p>	<p>یہا تک دیا مجھ کو حسن عروج میں قربان ہوں تیری نظروں کے یار کہا نہیں کہ ہر بخود ہی کا مقام</p>
 <p>نیاز اب یہی ہی دعا و طلب رکھ اپنا ہی بندہ خدا یا مجھے</p>	
<p>جسکو کہتے ہو چہان یار وہ ہے سب لاش پر یہ نام اور نشان یار وہ ہے سب لاش چہ تصور چہ بیان یار وہ ہے سب لاش حق جسے کہتے دہان یار وہ ہے سب لاش دہان دہان دہم دگان یار وہ ہے سب لاش</p>	<p>یہ جو ہے کون و مکان یار وہ ہے سب لاش کہ چہ بے نام و نشان کا ہے یہ سب لاش نہ تصور میں حق آوے نہ بیان کر سکے سو جھٹا ہے وہی جو کچھ کہ تصور بندہ جا ماغ خاک کہیں صاحب لولاک چہان</p>



نہ تو کچھ بولوں نہ دیکھوں نہ سنوں
نیا ز دیدہ و گوشت و زبان یار و پیہر سب گناہ

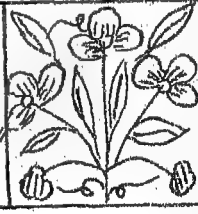


بکر اہوا کیل اپنا ایک آئین بن جاؤ
آجائے گلے لگ جا تو جی کی جلیں جاؤ
یوں آنکھوں میں بل پل کے جا خاکیں بن جاؤ
یا آٹے وہ دبیر یا جی کی لگن جاؤ

روٹھا ہوا وہ پیار اگر اپنے سے مل جاؤ
یہ سنو درون مجھ کو کچھ پہو کی سی دل ہے
رونا مجھے آتا ہے اس طفل سرشک اوپر
میں جان بلب آیا ہوں اس کچھ کا ہونے


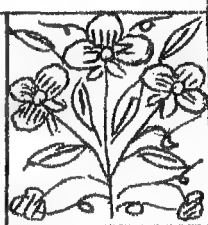


عاشق ہو نیا ز او سپر گل چار گریباں کو
گر سیر کو گلشن کے وہ غنچہ نہ ہوں جاؤ



شور و فغان کی اپنے بیان دھو دم ہے
میں آگ کا بہو کا ہوں میرا یہ کام ہے

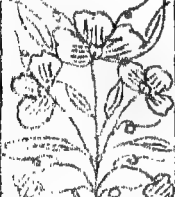

کہتے ہیں عشق جس کو ہمارا ہی نام ہے
کہ بہو نک دون جہان کو تو کچھ عجیب نہیں

<p>ان دونو صاحبوں کو ہمارا اسلام ہے اسلام و کفر سے پرے اپنا مقام ہے بھرتا ہمارے نام کا دم ہر کلام ہے</p>	<p>ہوش و فرد سے ہکو سرکار کچھ نہیں مترل ہماری باقی ہیں کب شیخ و برہمن دیر و حرم میں اور کلیا گشت ہیں</p>	
	<p>پر ایک نیاز اپنے سے ہمارا ہی کہ وہ شاہ نجف امیر عرب کا غلام ہے</p>	
<p>کہتے ہیں جسکو حسن سو مجھ پر تمام ہے غوغا ہے غل ہے شور ہے اذیت دم کام ہے ہر زبان پر یہی بات اور کلام ہے جو آنکھ ہے سو تک رہی ہکو دہ کام ہے اپنے ثرب میں ریشہ ور کہ ہر کلام ہے</p>	<p>میں وہ کوئی ہوں جسکا خدائی میں نام ہے عالم میں میرے جلوہ نمائی کا ہر طرف خلقت کے کان پر ہیں اسے ذکر سے ہوئے جس دہین دیکھتی تو ہمارے ہے چاہ ہے ہر سر کے بیچ اپنا ہی سوہا ہے بہر نام ہے</p>	

دیکھا ہے جسے حسن ہمارا بچشم دل	خوبان اس عینا نے کہا اسکو کام ہے
حاضر ہیں بندگی میں ہمارے تمام خلق	از عرش تا بفرش سب اپنا غلام ہے

رکھتا ہے ہمسے سر کوئی راز دنیا زینچ	پہ کچھ نیاز اپنا مدار المہم ہے
-------------------------------------	--------------------------------

سرنہیں چشت کی آبِ ہوا کچھ اور ہے	دین و دنیا سے نرالا اور ہی کچھ طر ہے
پہرے ہیں سرگلی گھسے ہیں از خود گلاں	عشق کی وہاں سلطنت ہے بخود کا دہر ہے
کوئی سبحانی کھے کوئی انا الحق بلبل کا	بل بلے تیرا بلبلانا یہ مقام غور ہے
کوئی شغلِ شبیہ میں نیند نہ ما بود ہے	کوئی نظارہ میں شمع ایک تاشا طر ہے
ہے حضور حق تعالیٰ اونکے گائے دبا سن	دیکھنے میں خلق کے گود ملی ولا ہور ہے
خندہ و گریہ ہم ہم ہیں اون کوئے پہنچ	جو کوئی رونا ہے پہر منستاد ہے فی الفور ہے

<p>پھر تو جہدِ لطف سے خوشتر جفا و جوار جا پر سے جسرِ نظر رہتا وہین رہے بھوار یاوری سے عشق کے حاصل بیانِ انور ہرزہ گوئی ہے نیاز اور لافِ باطور</p>	<p>جب دکھ سکھ ہوا دھین اور بھاری قرار کیا ہی تیزی اور تندی کھتی ہے اذکی گناہ وہ جو ایک عرصہ میں ہوتا مہر اور جا یہ تو مسیح ہے مگر اوہین سے گناہ کو</p>
 <p>وہ تو الماس نگین ہیں یا کہ ہیں درشین کایچ کی تو پوت ہے یا زیرہ بلورے</p>	
<p>ہوا سے حسن پر دلکو عبث برباد کیوں کیجے بکوہ عشق اپنا قتل جیون فدا کیوں کیجے گئے اوقاتِ راحت کے تین پھیر کیوں کیجے اگر دیکھ تو بھیجے ناؤ فریاد کیوں کیجے</p>	<p>بہار چند روزہ سے دل اپنا شاؤ کیوں کیجے لگا کر دیدہ و دانستہ اپنے پالون پر تیشہ لب شیرین کے باتو نہر کیجے تلخ کام اپنا نہ کیجے خال و خط کے دام دانہ پر میان دلو</p>

نواپنے دام میں اوسکے تیں صیاد کیوں کیجے	ہنر کر منج دگلے آب دوانہ کی خبر لینے
جسے لچے غلامی میں اوسے ازاد کیوں کیجے	جو مانگن ہو عین ازادی کچھ ہے منسکے ظالم



نیاز ابد چہرہ ہو کو تہ کرد افسانہ غم کو
 جھانسنے اوتھہ کیے ہے داد میں زیاد کیوں کیجے



کاتب الحروف خاکسار رجب علی خان
 عفی اللہ عنہ

<p>۱ من مومن جب چہرے دکھلائی سر سون پھولی پیم کی زردی کھہر چہائی سر سون پھولی انکھن خودی گی جب خدائی سر سون پھولی انکھن</p>	<p>۱ من مومن جب چہرے دکھلائی سر سون پھولی پیم کی زردی کھہر چہائی سر سون پھولی انکھن خودی گی جب خدائی سر سون پھولی انکھن</p>
<p>ایضاً</p>	
<p>۲ ہر بندہ سمند پہاڑوں ہر ذرہ خورشید بندے کو اللہ پہاڑوں قیدی کو بند اونچ نیچے میں فرق نہاڑوں دوی ہو بند نیاز آپ کو آپ نہاڑوں کجاڑکت زید</p>	<p>۲ کچھ کچھ دیب دکھائی سر سون پھولی انکھن واہ گردے خوب چہائی سر سون پھولی انکھن ان کہتے ہوئے کھلائے سر سون پھولی انکھن دہندہ پریچہ چہا سر سون پھولی انکھن</p>
<p>نکل گئی پرست کوئی سر سون پھولی انکھن</p>	
<p>ایضاً منہ</p>	
<p>۲ سمند بند میں ڈبلے کھائے دیکھو جی ابلی</p>	<p>۲ مدہ بہانی جوش میں آئی دیکھو جی ابلی</p>

نکل گئی پریت کو راسے دیکھو جی باب الکی	نیا ز کی پردین ہے خدائی دیکھو جی بکلی
منہ	
صم بکرم عی ہو کے حقے دیہان لگاؤ جی	بیرنگی کی سرت جا کے اپنا آپ گماؤ جی
پاک مٹرہ پوری ہو کے سجا نی گن گماؤ جی	نیا ز گیا جب اند لوگوں کو ہا فرماؤ جی
منہ	
سن دھن مری من موہن کے سد بہ بستر	سکھی سہیلی سنگھ گھسی تھین پر ت پہاڑے
ہو تھین نیاز کو جانوں ایسی مت پورائے	پریت کی پریت کہا ہی ہو ہے ساج لگو گویا
منہ	
جو گینا کا پھینٹا کے پی کو ڈھونڈن جاؤں	ننگری ننگری دوارے دوار پی پی سبداں
در سن ہنگاری چلن ہو در سن پہا پاؤں	تن من جو بن او نہ وادوں تب میں نہ

ہوری

ہوری ہوی رہے احمد جو کے دوار ^۷
 بنی علی کو رنگ بنو ہے حسن جین کہلا
 ایوانو کہو چتر کہلائی رنگ دینا
 نیانہ پیارا بہر بہر چہرے کے ایک رنگ

ایضاً

سن ہوری بھرت پہاکن کی ہے بھار ^۸
 ہوری کہلی دھوم بچا دسنا چہرے آہ
 نیانہ پیارا چتر کہلاو اجل کہیں کہلا
 کہہ میندین ادہ پنگو اما نگین تب ہم چتر

ایضاً

من موہن چارو موہن بہن تچ دینوری ^۹
 پہلی تو باکی آن دکھا کے من سر ہری
 اب من کو میرا ک دوا ہی اب رہے رنگ بڑا
 نیانہ پیاکو میری سنگ سے سوتی ہو چتر

ایضاً

۱۰	بید جو تیری دیکھن لاگو پہا لک پر کھوٹا نیاں پیا بن کیسی گھری کو نکو کٹی دستان	۱۰	سیکھی جاری ڈاری برہا گن سب گات ہون برہن کو پہاچ دینو سوک پکرو پختہ
ایضاً			
۱۱	اموا ہوئی ٹیسو نہوے بن بن کھیا ہرے میت کو تو آکتو دیہو مونہ نہ ریا	۱۱	انگو جو بنو کیسی کور اکھوں سنہار ایا پہا گن ہو ری کھیلین ترے باری بار
بھاگ			
۱۲	برہا گن سلگت ہے تن میں جن بل بل ہوئے	۱۲	من لاگو اب کیسے چوٹے لگے پیم کی دور
نیاں تھاری لین میں بیاں میگہ گویو مور			
تمام شد			

غلطنامہ صحیح دیوان اردو

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱	۲	تماشا	تماشیے	۱۳	۲	نکلے	نکلین
ایضاً	۳	کر	گر	ایضاً	۶	چولی	جون
۲	۶	دھوکا	دھوکھا	ایضاً	ایضاً	پلے	پلے
ایضاً	۹	کر	گر	۱۸	۲	تک	تک
ایضاً	ایضاً	تیرا	تیرا	ایضاً	۹	اکتاب	اکتاب
۳	۱	رسکا	سہنگا	۲۰	۱	گہریر	گہریر
ایضاً	ایضاً	پہنا	پٹینا	ایضاً	۲	کر	کر
۵	۷	ادسکا	ادسکے	۲۲	۸	عوں	غرق
۷	۳	ساتی	ساتی چھٹیا	۲۳	۳	نارائن پور	نارائن پور
ایضاً	ایضاً	کرا	گرا	ایضاً	۱۰	کھیری	کھیری
ایضاً	۵	اک	ایک نظر پوری	۲۳	۲	پنجا مان	پنجا مان
ایضاً	۶	دل درجگر	دل درجگر	۲۵	۵	کے	کے
۱۱	۶	کر	کر	۲۶	۶	کر	کر
۱۲	۲	بستے	بستے	۲۷	۱۰	گواندہ	گواندہ
ایضاً	۱۰	کر م	گرم	۲۹	۱	ویکتہ تو تم	ویکتہ تو تم

صفحہ	سطر	نقطہ	مجموع	صفحہ	سطر	نقطہ	مجموع
۲۰	۷	۷	۷	۲۰	۷	۷	۷
۳۹	۷	۷	۷	۳۹	۷	۷	۷
۳۳	۲	۲	۲	۳۳	۲	۲	۲
۳۳	۳	۳	۳	۳۳	۳	۳	۳
ایضاً	۷	۷	۷	ایضاً	۷	۷	۷
۳۶	۳	۳	۳	۳۶	۳	۳	۳
ایضاً	۷	۷	۷	ایضاً	۷	۷	۷
۳۷	۹	۹	۹	۳۷	۹	۹	۹
۳۸	۲	۲	۲	۳۸	۲	۲	۲
ایضاً	۱۰	۱۰	۱۰	ایضاً	۱۰	۱۰	۱۰
۴۱	۱۰	۱۰	۱۰	۴۱	۱۰	۱۰	۱۰

٢٢٠
٨٠

DUE DATE

٨٩١٥١٢١

٥٥٢١

سید
۸۰

۸۹۱۵۱۴۱

۵۵۳۱

دیوان نیاز